نل و دمن

از منظومات مولوی فیضی فیاضی دهلویست

اصل آن در زبان سنسکرت بود از سه نسخه مقابله کرده مولوی

تمیز الدین ارزانی در سنه ۱۸۳۱ ع بطبع در آمد

المطبع

اشیاٹک لیتھوگرافک کمپنی

NUL AND DUMUN.

a

Tale, in Persian Verse,

originally translated from the Sanscrit Work.

BY

Moulvy Fayzee Feyazee.

of

DEHLEE.

now collated with three Manuscripts.

BY

Moulvy Tumeezood deen Arzanee

Calcutta

Printed and Published at the Asiatic Lith: Company's Press.

62 Chowringhee Road

1831.

بسم الله الرحمن الرحیم

ای در تک و پوی تو ز آغاز | عنقای نظر بلند پرواز
فکر تو بدل خیال بگداخت | اوج تو ز مرغ بال بگداخت
دانا که سخن بکنه او بست | بر کنگر شعله تار مو بست
این مرحله گرچه دلنشین است | هشدار که بادش آتشین است
این ره که حریف او قدم نیست | در نیروی تارک قلم نیست
او پای براه سخت کرده | غیرت سر او دو لخت کرده
توحید تو نیست بر قلم چست | ایوان به بزرگی و ستون سست
با حرف تو چون بیفتدم کار | پرکار قلم فتد ز پرکار
زین باغ سخن بباد ارزان | دارم قلمی چو بید لرزان
آتش زنم این بهار امید | تا میوه طمع ندارد از بید
پروانه خس و هوا شرربار | پرواز چه گل کند درین کار

هیهات چگونه سر کند کس ‌ ‌ ره بردم تیغ و پای از خس

هم پاشنه ریش و هم کف آماس ‌ ‌ چون پای نهم بدشت الماس

چون کام زند قلم بره چون ‌ ‌ کاورده بپای رشته بیرون

این ره بقدم سپرد نتوان ‌ ‌ کانش بقلم شمرد نتوان

توحید تو هرکه ماند درقیل ‌ ‌ برمورچه زد عماری فیل

از خامه در کشاد بربند ‌ ‌ گوبا گره خود است دربند

دانم چه رقم زند ثنا نه ‌ ‌ کلک دو زبان ازان یگانه

بس مشکل و سخت ماجرائی ‌ ‌ ره کوه و قلم برهنه پائی

صحرا همه صید و عقل صیاد ‌ ‌ ره روشن و راهبر بفریاد

نخچیر هزار چون نهم دام ‌ ‌ زنجیر بپای چون زنم گام

گنج دارو مریز ساقی دیر ‌ ‌ می بین و مکن حواله برغیر

حادث بقدیم کی برد راه ‌ ‌ گستان ز کجا و پرتو ماه

بیهوده مزن بهر خیالی ‌ ‌ برکوس لب از زبان دوالی

آن نقش که دانشش نمونه ‌ ‌ گنهش زده نعل وارگونه

نطقم چه کند بسر تحقیق ‌ ‌ دریا شده میهمان ابریق

درراه سخن ز پای بندان ‌ ‌ مسمار بپای لب بدندان

ای از تو دلیل در قدم خار ‌ ‌ ای از تو حدیث سر بدیوار

ذاتت صفت صفت گرفته　　حیرت ره معرفت گرفته

گر دیده نظر کند بدان سوی　　مژگان زندش طپانچه بر روی

نور تو بدیده دید نتوان　　بارش بنظر کشید نتوان

تابش نبود بچشم بینا　　آیین می بگداز داده مینا

آن نور فزوده دیده بازست　　مژگان کسل و نظر گدازست

لطف تو چو بانگ بر قدم زد　　در بطن عدم وجود دم زد

از قهر کنی وجود زین سوی　　از پشت عدم بر آورد روی

نابود جهان و بود از تست　　ملک عدم و وجود از تست

سبحان اله خدای بیچون　　از چون و چرای عقل بیرون

جولان گهش از حد خرد پیش　　اندیشه در و خجالت اندیش

اعجوبه نمای عالم آرا　　بینای نهان و آشکارا

گنجینه نه درون خرابان　　صیقلگر ریگ در بیابان

گلگونه کش رخ تصوّر　　آیینه ده کف تحیّر

برتر ز نبود و بود بودش　　نی جوهر و نی عرض وجودش

مرآت ده عقول اولی　　صورتگر صورت و هیولی

صد نقد روان بیک محک ساخت　　ده عقل بسه روح نه فلک ساخت

بنواخت بهر ترانه سازی　　بنهفت بهر ستاره رازی

گشتند همه فلک نوردان ‌‌ ‌ آهسته روان و تیز گردان

این جوف که ساخت تا بپیچش ‌‌ ‌ پر کرد بچار آخشیجش *

آنگاه مجرد از وسایط ‌‌ ‌ ترکیب فزود بر بسایط

بس روز زدود بس شب آراست ‌‌ ‌ لیکن چار چمن مرتب آراست

بنمود بهیئت دل افروز ‌‌ ‌ با سنبل شب ستارهٔ روز

شب سرمه و چرخ سرمه دان ساخت ‌‌ ‌ صد نور بظلمتش نهان ساخت

زان دم که بصبح دلکش داد ‌‌ ‌ آئینهٔ روز را جلا داد

انگیخت بصد جهان گل و بار ‌‌ ‌ از باد صنوبری چمن زار

بگزید ز آب و خاک پاکی ‌‌ ‌ بسپرد بدست باد خاکی

بادی که چو داد ره با وجش ‌‌ ‌ جنبید زبان و دل ز موجش

زین باد که نام او سخن کرد ‌‌ ‌ دل تا بزبان چمن چمن کرد

صنعش که بنای تن برافراخت ‌‌ ‌ یک کاخ بیازده در افراخت

بر کرسی دل کشید طاقی ‌‌ ‌ چون منظر آسمان رواقی

آویخت دران مقرنس از دور ‌‌ ‌ قندیل خرد برشتهٔ نور

از قوت او بسر فرازی ‌‌ ‌ خاکی بسپهر کرد بازی

باغی ز وجود نقش بربست ‌‌ ‌ خود رفت درون باغ و دربست

باغی که چو باغ باغ بشکفت ‌‌ ‌ از نکهت آن دماغ بشکفت

هر غنچه بصد نقاب در زد — هر گل بهزار پرده سر زد

هم لاله گرفت پای شمشاد — هم سبزه بپای سرو افتاد

هر نخل بجای خود علم زد — هر سرو بجد خود قدم زد

زان باغ که صد جهان رطب داد — یک گل بعصارهٔ عنب داد

زینسان که نمود باغبانی — زینگونه که کرد گلفشانی

بر لوح وجود چون قلم زد — هر نقش بجای خود رقم زد

بگرفت زبان ما بگوهر — این نکته همی سراید از بر

اندازهٔ کارگاه تدبیر — بگرفت بگونیای تقدیر

هر گل که طراز این ادیم است — چون نقش قرینه بر گلیم است

هر تار که بند این حریر است — چون رشتهٔ پود ناگزیر است

زین زخمه که میزنند بر چنگ — هر نغمه بنغمه ایست هم تنگ

بی جنبش امر او بدستان — برگی نجهد درین گلستان

بنگر که بپرده اندرون کیست — در حجرهٔ این نه ارغنون چیست

خم نیست ز رشته یکسر مو — از عین خطاست چین ابرو

آگاهی او ز تلخ تا شور — آگاه ز هر چه در دل مور

نورش بود از نگاه ما دور — نور همه سایه از آن نور

بیرون و درون گرفته هم تنگ — هجران و وصال کرده همرنگ

خاموش که راز بس شگرف است
این نکته برون ز صوت و حرف است

حرفش ز خیال ژرف بیرون
حرف از وی و وی ز حرف بیرون

آنکس که بحث از کتابش
پیچید ورق ورق حجابش

تو برده بخط گمان نفعی
او خود همه عقرب است و افعی

ای ساده ز خط مباش غافل
کین مورچه خورد جوهر دل

هشدار که این الف درین راه
سوزن زندت بدیده ناگاه

آئینه ز نقش ساده باید
کان ساده عذار رخ نماید

در پرده چنین که میزند چنگ
یک زخمه و صد هزار آهنگ

هر ذره که از وجود گل کرد
آئینهٔ رونمای دل کرد

بشگافت درون آگهان را
پیچید درو جهان جهان را

نورش که چراغ محفل افروخت
صد رشته ز آتش دلی افروخت

زد شوق برین گریوهٔ تنگ
یک گام بصد هزار فرسنگ

گردون شب و روز رهگرایش
مسمار ستاره خار پایش

در هر بن مو که می‌نهی گوش
فوارهٔ فیض اوست در جوش

خاکستر اگر زنی بمرآت
خاکستر مهر اوست ذرات

مائیم بگفتِ این سخن خز
نه دایره راست میل مرکز

شد ساقی جام و جام در داد
از عشق صلای عام در داد

بر عقل ز عشق زد شبیخون — بر صبر ز شوق برد جیحون

انگیخت ز عشق آتشین خوی — آتشکده بهر بن موی

صد دیده و دل بیکدگر بست — گلدستهٔ حسن و عشق بربست

هم دل ز رواق حسرت آویخت — هم دیده ز طاق حیرت آویخت

از هر خم مو فشاند جانی — در هر مژه ماند داستانی

صد دل بشکنج طرّه در بست — بر شیر ز مو قلاده در بست

بر دیده ز گریه کاروان راند — صد محمل غم بدل نهان راند

بی آنکه دو تن شود فراهم — آویخت دو خون گرم باهم

گلدسته بدست ناز بسپرد — برگ تکلف نیاز بسپرد

دل بست بطرهٔ گره گیر — صد شیر بموی کرده زنجیر

سرگشته نگر فلک با انجم — با اینهمه شمع در رهش گم

از کوه زمین گرفت آرام — مسمار بپای چون زند گام

بیهوده چه میزنم نوائے — این راه نمیرود بجائے

زین رشته شدم گسسته امید — خالی چه کند سپاس خورشید

کنهش بخرد شناخت نتوان — زین غصه بجز گداخت نتوان

فیاضی ازین خروش بگذر — گر پخته دلی ز جوش بگذر

ای مست می سخن چند — دستان زن هر نو و کهن چند

این مسند کبریاست هشدار	هشدار لب و زبان خمش دار
دل در کف دست و جان بلب باش	دریوزه گر در ادب باش

مناجات به پیشگاه مبدای فیاض که ذرات ایوان مه و خورشید هلال او نید واز ناشکیبائی ابله جگر و خونابه دل تراویدن

ای دیده فروز شب نشینان	اندیشه زدای پیش بینان
هر ذره ز جرعۀ تو گل خیز	هر قطره ز بادۀ تو لبریز
در هر خم تاری از تو سازی	در هر دل موری از تو رازی
دوران بهزار جوش و غلغل	از شیشۀ تست نیم قلقل
آب و گل تن سرشتۀ تو	لوح دل و جان نوشتۀ تو
عقلم بره تو لعل و اکلیل	گنهت بخیال سنگ و قندیل
از هودج عزتت شب تار	پس مانده ازل بپای افکار
آخر همه را نهایت آخر	با اول تو بدایت آخر
بیرون ز نشان رهنمونان	برتر ز خیال ذو فنونان
توحید تو نامه برنتابد	حرفت لب خامه برنتابد
این شاهد اقدسی شمامه	گی سر کشد از شکاف خامه
مرغی که به عرش دانه چیند	بر کنگر خامه کی نشیند

ای بر دل و جان فزایش از تو | جز تو که کند ستایش از تو

در راه تو سالکان هراسان | یک مشکل خود نکرده آسان

از منبع فیض رحمت تو | بر مرکز عدل قسمت تو

بر درگهِ عزتت سلیمان | با مورچهٔ تو بسته پیمان

چون جوهرِ آبگینهٔ تو | صاف است می قنینهٔ تو

در مهدِ رحم ازان می صاف | خون خورده جنین بساغرِ ناف

فیض تو چو برد بادِ شبگیر | بست از گل خون شکوفهٔ شیر

دل از طرب تو زعفران زار | در خون جگر غمت حناکار

از عدل بلند بازوی تو | پا سنگ نه در ترازوی تو

مرغِ قدمت ز چرخ دوّار | انداخته ارزنی زمنقار

آن صبح که ز محیط کل موج | آمد گهر ظهور بر اوج

گردی ز هزار سرو و گل پر | سر تا بسر چار باغ عنصر

تو شانه زنی بزلف سنبل | تو غازه کشی بچهرهٔ گل

از حکمت تو بکان ناسوت | الماس بریخت خون یاقوت

هم از تو درین زمردین طاس | ز اسرب شکست کبر الماس

هر مرغ که دارد این گلستان | دارد ز تو صد هزار دستان

هر قطرهٔ خون درین دلِ تنگ | هر دم بغمی دگر کنی رنگ

ای جوشش هزار زمزمه تو | ای بی همه با همه همه تو
در دانه نهفته و پدیدار | صد شاخ و شکوفه و کل و بار
آبست اکر حضیض و کر اوج | وین قطره و این حباب و این موج
آنجا که دو کون صید او بود | اطلاق اسیر قید او بود
آن دیده که دیدش آشکارا | این دیده برو بود کوارا
ورنیست چنین شکرف رنجست | برلب که ز حرف باد سنج است
با جان طپنده چون کنم آه | دل مرغ اسیر و رشته کوتاه
دانم که چه طرف بندد از آب | مستسقی این محیط سیراب
بکذاشتهٔ رهِ سلامت | ای عقل بکو کرا غرامت
ما آتش و آب و باد و خاکیم | کی در خور آن جهان پاکیم
ما خود چه و چیست خواهش ما | افزایش ما و کاهش ما
زین نقش سفیدی و سیاهی | آن خواهش ماست کان تو خواهی
دارم دل و جان فراهم از تو | کر خواهم و کر نخواهم از تو
بر خاکم اکر تو میکشی رخت | کویم که بر آسمان زدم تخت
بی امر تو کر فلک جهاندم | دانم که بزیر خاک ماندم
در پستی و در بلندی من | یکروست نیاز مندی من
کر رشته بعجز یم ببستی | برتر ز بلند نیست پستی

از بنده بغیر بندگی نیست — جز مایهٔ سرفکندگی نیست

دارم من بی نوا بصد بیم — در دست نیاز برگ تسلیم

تاریست زغم تن نزارم — وین دل گرهی عجب نیارم

زین اشک بدل چه بر دهد بخت — گزآب گره همی شود سخت

دانم که درین سخن سرائی — ناید زگره کشائی

این خون که درون دل بجوش است — از جوش غم تو در خروش است

بر من غم روزگار سخت است — دریاب مرا که کار سخت است

من غافل و دیو همنشینم — من خفته و فتنه در کمینم

سخت است سیاهی شب من — لختی ز شب است کوکب من

هم کوکب و هم شبم سیاه است — میگویم و آسمان گواه است

زین شب بدر آر کوکبم را — پیشانی روز ده شبم را

هردم بامید روشنائی — صبح بدمان بشب زدائی

در روز سیاه ناامیدی — درده زسفیده ام سفیدی

دارم گره و گره کشا نیست — سنگین تر ازین بلا بلا نیست

این قفل غم از دلم جدا کن — دستم بکلید آشنا کن

کاخم چو بخاک آورد میل — دیوار گلم مرا برد سیل

قصریم بده بساحت نور — گز دخمهٔ آب و گل بود دور

اِی شمع مرا مساز مایوس	پیراهن اگر کشی ز فانوس
گر بانگ زند عتاب بر من	موری چه قدر برد ز خرمن
از رشتهٔ جان شدم دل افکار	ناخن چه زنم دگر برین تار
خونابهٔ ریش می تراوم	درد دل خویش می تراوم
نشتر زنم این رگ و زبان را	در خون کشم این لب و دهان را
پس مانده چهره بر دیجائی	نی بانگ حدی و نی درائی
در بادیه میزنم سرودی	بر راهبران زمن درودی
آنانکه زدند گام پیوست	از نور یقین چراغ بر دست
راندند جمازه منزل اندیش	محمل ز پس و چراغ از پیش
از بار جهان گران گذشتند	با بار گران سبک گذشتند
هم مرحلهٔ زمین بریدند	هم محمل آسمان کشیدند
ماندند ز پیش و پس کسان را	بردند ز پیش واپسان را
دادند بهر قدم نشانها	راندند ز پیش کاروانها
رفتند و هنوز آن گرانان	هستند از آن جمازه رانان
بگسسته ز کاروان درائی	بنشسته بخاک نقش پائی
هرکس قدمی ز ماست در پیش	داریم بپای او سر خویش
فیاضی ازین ترانه بس کن	مرغت بنواست در قفص کن

تن زن که فسانه بس دراز است — گنجشک نه مرد شاهباز است

در راز ازل مپیچ خود را — مگشای جریدهٔ ابد را

جز حیرتی اندرین اجز نیست — خاموش که جای این تعز نیست

از ساحت این بسیط بگذر — مستسقی ازین محیط بگذر

داری جگری غم جگر خور — رو آب ز چشمهٔ دگر خور

از گرد بر آرهٔ صفا گیر — سر چشمهٔ نعت مصطفی گیر

احصای جواهر نعت نسخهٔ ریگ روان حرم و اجرای
جداول ثنا آن اصحاب مدینهٔ کرم صلی الله علیه وسلم

آن مرکز دور هفت جدول — گرداب یسین و موج اول

چابک قدم بساط افلاک — والاگهر محیط لولاک

قدرش بزمانه گاه و اکلیل — نورش بفلک چراغ و قندیل

حرف لبش از دو کون مشروح — نقش کف پاش نشرهٔ روح

مشعل نه پیشگاه اقرار — آتش زن دودمان انکار

با شرع و کتاب نور ساطع — با تیغ و زبان دلیل قاطع

دمساز بحکم بی دریغش — با تیغ زبان زبان تیغش

تسخیر دو کون رایت او — تفسیر دو حرف آیت او

عزمش بگشایش جهان جزم — درمانده موکب اولوالعزم

از رایت کبریا مؤید / سرلشکر انبیا محمد

مصباح سپهر کوهر او / معراج ستارهٔ دراو

ارواح بخاری از دماغش / اشباح دخانی از چراغش

خاکی و براوج عرش منزل / امّی و کتاب خانه در دل

نطقش که مثال فاستقم یافت / طغرای جوامع الکلم یافت

با حبل متین دو سوی بسته / زنجیر خرد بموی بسته

با بیت وجود از کتابش / اجرام عناصر انتخابش

هم مطلع اول سباعی / هم مصرع آخر رباعی

از طلعت او بنور بینش / افروخته شمع آفرینش

یک نقطه ز لوح اوست عالم / یک قطره ز صلب اوست آدم

آدم سر و تن در آب و گل داشت / او حکم بملک جان و دل داشت

زادریس نه درس نی بیان بود / او بی خط و علم غیب دان بود

نی نوح بکشتیش نشان داشت / او رخت دو کون بر کران داشت

نی خوان خلیل در میان بود / او کش عالم قدس میهمان بود

یعقوب نکرد چشم خود کم / او بود فروغ بخش انجم

یوسف نه فتاد در بن چاه / او داشت قدم بتارک ماه

نگرفته بحوت یونس آرام / او بود نهنگ بحر آشام

داود نماند بر زمین ناف — کو بود ز گیسوان زره باف

بر تخت نداشت ره سلیمان — کو بست به ابرو باد پیمان

صالح نکشید ناقهٔ خویش — کو بختی چرخ راند در پیش

موسی که کشاد دیده بر طور — میدید غبار راهش از دور

عیسی که ازو نوید میگفت — دم میزد و گرد راه می رفت

نورش چو بر آسمان علم زد — روزش بهزار صبح دم زد

صبحش چو دمید عالم افروز — دینش بصد آفتاب شد روز

زان پیش که پا نهد برین فرش — می بود بگاهوارهٔ عرش

چون طنطنه اش بعالم افتاد — عالم همه بر سر هم افتاد

افروخت چو شمع نه فتیله — کردند دعا لمس قبیله

آئینهٔ طلعتش نظر سوز — بر چرخ دریده برقع روز

سرچشمهٔ فیض گرد راهش — پیشانی صبح سجده گاهش

ده عقل چراغ منظر او — نه چرخ طراز منبر او

قصر جبروت آشیانش — بام ملکوت آستانش

یکتن ملک او شش طرف را — یکتا گهر اوست نه صدف را

هم از دو جهان تهی و هم پر — هم ساحل و هم محیط و هم در

از نور نگار بوستانش — وز روح نعیم کرد خوانش

آویخته عرش را ببازو   با شرع دو کون را ترازو

یک نفحه ز روح از بهارش   یک نقش دو کون از نگارش

اسرار ازل خزینهٔ او   محراب ابد مدینهٔ او

زانوی زمانه بر زمینش   دامان فلک در آستینش

وینش بفروغ جاودانی   مصباح ز جاج آسمانی

بر بام ابد صدای کوسش   پیشانی عرش خاک بوسش

بنیان عرب ز خانهٔ او   تخت عجم آستانهٔ او

یک گوشهٔ ابروش بدعوی   بر خاک فکند طاق کسری

بتخانه سپردهٔ بوی او   آتشکده کشتهٔ خوی او

آن خوی که فشاند گل بدستان   هر قطره بهار صد گلستان

صد باغ بهشت در نسیمش   صد اطلس چرخ در گلیمش

ناموس سحر بعنبرین مو   نقاش چمن بباد گیسو

گیسو زده و سوی بر شکسته   کونین بتار موی بسته

هر گیسوی او بیاد شبگیر   آویخته عرش را بزنجیر

صد صبح بهار در جبینش   صد دست چمن در آستینش

یک عقد عمامه برگشاده   صد طبلهٔ صبح سرگشاده

از یوغش بهفت خرگاه   صد تیغ و ترنج در کف ماه

در طرهٔ اش از همه گسسته — ارواح بحلقه در نشسته

گلدستهٔ عقل گل بجیبش — صد جلوه بجلوه گاه غیبش

آئینهٔ وحدتش جهانتاب — خورشید شهود را اصطرلاب

چوگان که لامکان فضایش — نعلین دو کون زیر پایش

در صید جهان سوار چالاک — آویخته نه فلک بفتراک

بیرون و درون بعقل منظور — آورده چراغ عقل را نور

بر صدر قبول در نشستنش — سررشتهٔ نیک و بد بدستش

بشکافته خامهٔ سیه را — چون خامه شکاف کرده مه را

چون بود سیاهی از خطش دور — بزدود سواد سایه از نور

از چرخ بلند پایهٔ او — نه چرخ بزیر سایهٔ او

عالم که سر از عدم کشیده — از سایهٔ اوست آفریده

چون بهر جهان جز او سبب نیست — گر سایه نباشدش عجب نیست

بی سایه و نور سایهٔ او — از نور خمیر مایهٔ او

نوریست ز چشم کوتهان دور — عالم همه سایه از ان نور

یکنور دو کون روشنائی — یک گوهر صد جهان روائی

ای شاد روان عترت او — شاداب ز بحر فطرت او

ظلمت ز بساط قربشان دور — در خانه هزار شمع یک نور

رضوان خدای بر صحابه | گنجینه گشای نه خرابه

ماندند به پیشگاه ایام | بر دوشش و فالوای اسلام

همدست جنود کبریا را | بردند باسمان لوا را

دینش بفروغ بخت بنگر | وین روز فزون و رخت بنگر

بگذشته هزار سال چندش | دارد تر و تازه نخل بندش

بر وی گذرد اگر هزار ان | نخلیست به پایش بهاران

این نخل که جنبشش ثمر شد | هر چند که رفت تازه تر شد

بر تارک عرش پای شرعش | بر کرسی صدق اصل و فرعش

کز ظلمت شک خرد کند دور | شرعش بره خرد نهد نور

هم شرع بعقل تاب داده | هم عقل بشرع آب داده

در چشم ستاره جلوه گاهش | افواج فرشته گرد راهش

خورشید از و ز بیم کشته | مه را دل از و دو نیم گشته

از تیر یقین زده کمان را | آویخته از فلک کمان را

علمش بحد معارج عین | ادناش مقام قاب قوسین

پوشید لبیر این خرابه | از اطلس چرخ پای تابه

بگذاشته در مکان مکان را | پیچیده بپای آسمان را

ارتفاع مسلم قلم وارتفاع مدارج سخن در بیان

معراج آن مهتاب قافله سالار شبگیر
که افلاک کرد بار انجم ریگ روان او بوده

مهتاب شبی چو وصل معمور — بر روز کشیده پردهٔ نور
رخشنده بپرتو الهی — نور از پی خال او سیاهی
تابان ز فلک فروغ جاوید — زانسان که ز رشتهٔ تاب خورشید
بطنش بفروغ عالم افروز — آبستن صد هزار نوروز
شامش که گل سحر نموده — صبحی بهزار در گشوده
افاق چو صبحدم شگفته — افلاک ز گرد نور رفته
خورشید کشیده بهر این سور — در چشم ستاره سرمهٔ نور
بوّاب فلک بکامرانی — در دست کلید آسمانی
بنهاده دران بلند منهاج — هفتاد هزار ز پایه معراج
سلطان سریر آسمانی — در خواب بقصر امّهانی
جبرئیل امین رسید پویان — از ایزد پاک مژده گویان
کامشب شب جوش بجود کانست — معراج سعود جسم و جانست
آورد شگرف مرکب تند — با پویهٔ او تک خرد کند
چون صبر بعشق گرم رفتار — چون عشق بدل شگفته دیدار
از موج خیال گرم رو تر — و ز برق یقین بلند دوتر

صد نقش بر این رنگ روزگارش | صد رنگ بنقش نوبهارش

هم بال ملک بفرق بسته | هم نعل بپا ز برق بسته

خور حلقهٔ او کشیده در گوشش | مه غاشیه اش نهاده بر دوشش

آمد شد او بملک بالا | چون جذر و مد محیط والا

ناگاه شد آن جهان انوار | از صیت پر فرشته بیدار

زین شوق در آسمان نگنجید | در دایرهٔ جهان نگنجید

چون چرخ به بر کشید جامه | هم منطقه بست و هم عمامه

چون رفت عنان اعتبارش | بگرفت عنان و شد سوارش

با عشق صلای شوق در داد | در راه طلب بپویه سر داد

در مرحلهٔ امید و بیمش | شد قبله صراط مستقیمش

جبرئیل تحیتش سرایان | از جبهه خم رکاب سایان

اول چو گشاد در خرامش | انگیخت مسجد الحرامش

آمد بسر قیام و آداب | منبر برکوع از و چو محراب

دیوار و درش سجود کردند | شکرانهٔ این درود کردند

تا کرم درون نهد قدم را | زنجیر گسسته شد حرم را

جلباب خفا ز پیش برخاست | تا کعبه ز جای خویش برخاست

بر دامن اگر نشست خاکش | از دامن کعبه کرد پاکش

زانجا که زمان بکام او بود　　اقصی دو یمین مقام او بود

ارواح پیمبران رسیدند　　در ساحت قدس صف کشیدند

افتاده بسجدهٔ مقدس　　او پیش و صفوف انبیا پس

زانجا علم تبختر افراخت　　رایت ز چهار عنصر افراخت

این چار گره نورد بگذاشت　　خشک و تر و گرم و سرد بگذاشت

آنگاه هوای آسمان کرد　　آهنگ فضای لامکان کرد

از نعل براق برق تعجیل　　بر جبهٔ مه نهاده اکلیل

انداخت نظر بتختهٔ خویش　　پرداخت بدل شکستهٔ خویش

زان ذروه بلند کرد شبگیر　　بشکست قلم بناخن تیر

کای زو جسدین چون قلم چند　　وندر دو سری چنین علم چند

انگیخت جنیبه بر فرازش　　بشکست بغرق زهره سازش

کای جادو ازین سبکتری چیست　　وی لعبت ازین فسونگری چیست

جنبید چو پیشتر رکابش　　بنمود سپهر آفتابش

خورشید ازو سفید رو گشت　　کز گردش خود بامر او گشت

چون زد قدری بلند تر گام　　اورنگ گذاشت ترک بهرام

از رفعت پایه اش طرب کرد　　ترکان همه بندهٔ عرب کرد

لختی چو ازان فراتر آمد　　برجیس بطیلسان برآمد

هم کرسی او بچار حد ماند — هم خطبهٔ او بشش جهت خواند

چون رفت فراز هفت ایوان — از ظلمت کفر رست کیوان

بزدود سواد کفر از ایام — بر هند فشاند نور اسلام

سیاره همه چو بی سپر شد — بر چرخ ثوابتش گذر شد

کردند نثار آفرینش — خواندند خط سواد بینش

چون اوج ستاره بکبیک ماند — پا بر سر اطلس فلک ماند

از جنبش او همه زبانها — وز وی همه رقص آسمانها

با وسعت طرف چون کریمان — با ساده دلی چو اهل ایمان

زان گنبد گنبدی دگر گرد — چون همت روی بر زبر کرد

رخشش طلب از حد جهت راند — در راه بحد د جهت ماند

چون مرحلهٔ جهات پی کرد — یکدم دو جهان حجاب طے کرد

پس کرد چو عرصهٔ جهت را — دریافت حوالی سعت را

پس ماند دران روار و تنگ — جبرئیل بصد هزار فرسنگ

حسن ازل و ابد عیان دید — وز عشق بدل جهان جهان دید

از هستی بخت و نور سادج — صد جلوه فراز هفت هودج

دید آنچه بعقل در نگنجد — در دایرهٔ نظر نگنجد

بشنید ز حق کلام قدسی — آورد بما پیام قدسی

زان باده که ساقیش بجان ریخت — یک جرعه بفرق خاکیان ریخت

زان نزل کرم که ساخت خوان پر — شد نطع زمین و آسمان پر

زان می که ز مغز شیشه زد برق — کونین به نیم قطره شد غرق

زینگونه قدح کشند مردان — سازند چنین پیاله گردان

بر شد برواق آسمان گرم — گرم آمد و بسترش همان گرم

باطی لسان مگر برایم — کز بسط زمان او سرایم

در حوصله ساز این نوا نیست — پرواز خرد درین هوا نیست

آن زانچه وقوف ازین مقام ست — کو منکر خرق و التیام ست

اندیشه بود ز فکرتش پر — در هفت صدف نگنجد این دُر

هان راست برو که راه کج نیست — حاجت بدلایل و حجج نیست

زانجا که علو دست غیب ست — در عالم قدرت این چه ریب ست

فیاضی ازین خیال بگذر — ز اندیشهٔ این محال بگذر

این بام فراز چون و چند ست — هشدار که نردبان بلند ست

از پایهٔ خود بلند رفتی — ترسم که ز آسمان نیفتی

صبح ست دل و جگر در آمیز — وین دم بدم سحر در آمیز

دمسازی مرغ انجمن کن — روشن تر ازین سخن سخن کن

از نکتهٔ علم بماه برکش — صوتی ز مدیح شاه برکش

گلفشانی صبح معانی براکلیل مدحت حضرت خدایگانی ناصیه هفت کشور و بارده هفت اختر ابو المظفر جمال الدوله جلال الدین محمد اکبر بسط الله جلاله وجماله

صبحی بفروغ دلگشائی | بگداخته شب ز روشنائی
روشن چو جبین صبح خیزان | فیض از در و بام چرخ ریزان
بگرفته جهان فروغ والا | دامان سپهر نور بالا
دریای حضور موج در موج | خورشید ظهور اوج در اوج
برده هر سفیده فیض پیزان | چون ابر سفید قطره ریزان
بربسته فلک طراز والا | برداشته روز سر ببالا
افتاده کرانه تا کرانه | صد جوش و خروش در زمانه
از نور سحر بشب زدائی | صد شمع بدست روشنائی
از فیض فزنده گل بر ایام | خورشید ز چرخ و شاه از بام
آن گل که از و بروزگاران | دریوزه ٔ بو کنند بهاران
من برده بنقش ساده کی راه | دل همچو سفیده ٔ سحرگاه
سر رشته فکر را بصد بند | بار رشته ٔ صبح داده پیوند
نالان من و مرغ در چمن زار | وز من قلم و ز مرغ منقار
طبعم ز بهار گل نشان تر | کلکم ز نسیم گل فشان تر
چاک دل مرغ روزنی | روشن دم صبح چون تف می

کلها بنظاره گاه بستان — چون پردهٔ دیده های مستان

افشانده بنفشه و گل از دور — سرتاسر باغ بسایهٔ نور

می جست نسیم نو بهاران — چون دیده در انتظار باران

سیماب چکانده دست آفاق — الماس فشانده چشم عشاق

در جلوه من از صبا روان تر — وز من نظرم سبک عنان تر

عشرت بدلم بصید بازی — بر کف بط می بشاه بازی

بینم گل و شاخ این گلستان — نظاره فریب رنگ و دستان

در خورد نظر پسند یم نه — شایستهٔ نخل بند یم نه

نخلی نه که سازم از روائی — آویزهٔ دست بی نوائی

برگی نه که آرمش نثاری — بر گوشهٔ تخت تاجداری

اکنون که کنم ز شوق والا — گلگشت شکوفه زار بالا

بندم ز گل ستاره و ماه — گلدستهٔ مدحت شهنشاه

شاهنشه بارگاه عالم — اورنگ نشین صلب آدم

سلطان خلافتش وظیفه — بر تخت خلیفه بن خلیفه

هم دولت از و بعیش نازان — هم دین ز نشاط سرفرازان

آن بسته بدین و دولت آئین — فرخنده جلال دولت و دین

برهان ظفر ابو المظفر — یکتای زمانه شاه اکبر

ذاتش ز شرف طلسم اعظم | نامش ز جلال اسم اعظم
برتر ز خیال عشق والا | ما اکبر شانه تعالی
از رفعت این خجسته القاب | منبر زده پا بفرق محراب
هم سکه ازو سپهر مایه | هم خطبه ازو بلند پایه
زین سکه که زد بفرخی فال | در زر بگرفته نامش اقبال
مجموعهٔ کل خط جبینش | نه دایره حلقهٔ نگینش
اقبال طراز ملک و دین یافت | کین خطبه و سکه و نگین یافت
در وهم نیاید از ستر کی | در عقل نگنجد از بزرگی
دربارنهٔ آسمان سرا او | ناموس دو کون افسر او
بازو بید اللهش ترازو | کونین چو هیکلی ببازو
بر تخت ز تخت گیریش کام | در ملک بملک بخشیش نام
ظلمت ز صفای گوهرش دور | سیراب دلش ز چشمهٔ نور
مهتاب گلی ز نور شسته | نور چشمهٔ آفتاب رسته
دریا فروغ عقل موجش | چرخ نظر بلند اوجش
در دادگری دقیقه جوی | بربسته جهان بتار موی
نورش ز کرانه تا کرانه | افروخته شمع جاودانه
کل پرتو عقل شامل او | کونین وجود کامل او

بر عقل فزود کوکب بخت | بر عدل نهاد کرسی تخت
انوار عدالتش در ایام | روغن بچراغ و باده در جام
سنجیدن عدل را بهر سوی | آویخته صد ترازو از موی
شیران جهان شکار کرده | ور مورچه ها کنار کرده
فیض نعمش چو چشمه در جوش | صیت کرمش چو نغمه در گوش
طبع و کرمش چو بحر و عنبر | خُلق و نفسش چو عود و مجمر
یک خنده بهار از نگاهش | یک گوشه سپهر از کلاهش
باغ از نفسش زگل فروشان | دُر با سخنش ز سفته گوشان
بختش با بدو یار همدم | عهدش بطرب دو طفل توام
عزمش بظفر هزبر و نخچیر | دولت به بقاش شیر و زنجیر
طبعش بهار ارغوان کار | بزمش زنشاط زعفران زار
چون می بمزاج ناتوانان | چون عشق بطبع نوجوانان
خو کرده بکام و کامرانی | پرورده بمهر و مهربانی
عفوش لب انتقام بسته | دادش کمر ستم شکسته
مهرش بجهان ز فرط تاثیر | بر تب زده شربت طباشیر
هم عشق پسند و هم خرد دوست | او مغز جهان و نه فلک پوست
نسجیست بخلعت وجودش | از رشته عقل تار و پودش

عقلش به تراوش معانی | چون باد بهار گل فشانی

نطقش که بدوست جان توانا | چون باده خرد فزای دانا

از نور سرشته ذات پاکش | نی از ظلمات آب خاکش

دانای ازل بپاک زادی | شاگرد خرد باوستادی

چون عقل بفکر نکته پرداز | چون بحر بموج گوهر انداز

اسرار عقول و راز اجرام | او خوانده زعقل چون جم از جام

نقش همه دیده در مقابل | اسکندر از آئینه وی از دل

رازش بنهفت هفت اختر | صیتش بگرفت هفت کشور

در انجمن عجم بساطش | در بادیهٔ عرب سماطش

خلقش به بهار جوی برده | طبعش ز نسیم کوی برده

اقبال به تخت او هم آهنگ | همچون می ارغوان بیکرنگ

بر دخل فزود خرج جودش | بر داعیه دیده کرد زودش

گردون ز عطای او نسیجی | عمان ز ضمیر او خلیجی

گلگون خرد بسرعتش لنگ | پهنای فلک بهمتش تنگ

عیشش بدل طرب پرستان | چون قلقل می بگوش مستان

بیرون و درون ز شهر و برزن | برگرد ز زر بلخت آهن

از درگه او بهستمندی | دریوزه کنان فلک بلندی

بحر ار نگرد کفش گهر تاب *** شرمنده فرو رود بگرداب
تا مست نشد بدورش ایام *** در لب نشکست خندهٔ جام
بسپرد بگردشش مه و سال *** تدبیر جهان بدست اقبال
تائید معین کار و بارش *** توفیق رفیق گیر و دارش
بار دو جهان نهاد بر خویش *** با بار فزون سبکروی بیش
عهد طربش بروزگاران *** چون باد بموسم بهاران
خلقش بچمن نهال داده *** عدلش بمی اعتدال داده
نازان و جهان بمهر کین رخش *** هم ناصیه سای هم جبین بخش
حکمش چو بفرق برزند سنگ *** در موزهٔ خسروان فتد لنگ
صد بخت دویده رو برویش *** صد عقل خریده مو بمویش
افلاک بهمتش خروشان *** جز زر نه ز دست او پریشان
سنجیده دل خرد پژوهش *** لرزید سپهر از شکوهش
ساقی و قرابه بیکدست *** ساغر شکن حریف بدمست
تا نگسلد از جهانیان بند *** امید به بیم داده پیوند
گرمی نفسش رواج داده *** آتش بدلش خراج داده
خلقش که بصید خو گرفته *** صد شیر بدام مو گرفته
خون خورده زمانه از هراسش *** رم کرده فلک ز دور باشش

یک تابشش گز جلال کرده   اورنگ شهان زکال کرده

جوشش سپه گران گرفته   اوازنکهی جهان گرفته

کرده بنظر عدو ز جان سیر   تیزی نظر بجای شمشیر

طبع و سخنش چو بحر و گوهر   چتر و علمش چو چرخ و محور

بر بسته بصید دل میان را   بگرفته بانس وحشیان را

شیری که کند به بیشه نخجیر   حکمش به نهد ز موی زنجیر

هر قلع که او به تیغ بکند   از موم نهاد قفل فولاد

هر جا که جنیبتش رسیده   اقبال برهنه پا دویده

بگشاد حصارها به تدبیر   وانکه بشکوه کرده زنجیر

در هند نماند نقش نیرنگ   بزدوده به تیغ هندی زنگ

حکمش که ازوست زیب این بوم   پذرفته فلک چو نقش در موم

احکام شهان برش ز تقدیم   منسوخ چو سال خورده تقویم

هم قیصر روم بستهٔ او   هم خان خطا شکستهٔ او

او شیر و جهان به طاعتش زیر   چون زاهل خطا برستنش شیر

جویده دلش آفتاب دیرست   خود خانهٔ آفتاب شیرست

عدلش چو کند قوی گدازی   موئی بکند به تیغ بازی

گرگان ز هراس گوسپندان   موی بره شانه زن بدندان

هر کس که خلاف او سر افراخت — وز سرکشی خود افسر افراخت

هم سر بزمین زد افسر او — هم کنگر قلعه شد سر او

هرجا که نظر کند دگرگون — در خواب عدو برد شبیخون

در صیدگهی که بسته شمشیر — از بیم فتاده ناخن شیر

هر کج منشی که یک سر موی — از درگه او بتافته روی

بر خاک در فلک نشانش — آورد سپهر مو کشانش

از غرب هوای شرق کرده — صد کشتی فتنه غرق کرده

وز شرق سپه بغرب برده — صد موج ظفر بحرب برده

کوه عظمت بسیل ریزی — دریای کرم بموج خیزی

در معرکه که جلوه ده شد — جوشن ز خدنگ او زره شد

گوئی فلک است چون زند گام — در جنبش او هزار آرام

شیر علمش بصید تازی — در خون عدو بدست بازی

در روز وغا بجان روشن — از پرتو دل کشیده جوشن

نصرت بدو دست چرخ ستایش — شانه زده پرچم لوایش

تقدیر بحکم دو نه او — صد لشکر یک توجه او

در رزم بآتشین پلارک — بی فرق دو نیم کرده تارک

از خون عدو بآهنین نعل — الماس نشانده در دل لعل

برق نگهش به تیغ بازی / در شغل دل و جگر گدازی

هم بخت نشسته بر جنابش / هم فتح دو دیده بر رکابش

او شاه سوار رخش چالاک / دولت ز دو سو گرفته فتراک

رخشی ست که او به نیم جولان / نه گوی زده بچار چوگان

در بزم روی و گرم خوئی / هم آب و هم آتش ست گوئی

پایش بشکوه پایهٔ تخت / در کاکلش آشیانهٔ بخت

با کاکل و دم شنگرف مانوس / کبکی زده مو تذرو و طاووس

از خنک نظر گرفت پیشی / با رخش خرد نمود خویشی

فیلش که نمود کوه پایه / گوئی ز فلک ستاده سایه

نی این به سزای پایهٔ اوست / او شخص و سپهر سایهٔ اوست

بیرون ز تنگ نظر تماشش / جاروب ره ظفر قطاسش

نی ابر چو ابر سینه جوشان / نی رعد چو رعد دل خروشان

در مستی خود بچیره دستی / از مغز زمانه برده مستی

تخت ست روان بچار پایه / بر کون و مکان فکنده سایه

فیلی که اگر برو ز جنگش / شاهان شنوند بانگ زنگش

بنهند ز سر کلاه ناموس / چون ترسایان ببانگ ناقوس

بر فتنه گریش فتنه مفتون / هم شب بمصاف هم شبیخون

شاهی که جلال در جلالش / افزوده جمال بر جمالش

بنهاد قضا بکاخ اجلال / از راستیش ستون اقبال

دانا دل و دردمند پرور / داد ار پرست و دادگستر

چون نکهت گل بعطر بیزی / چون باد صبا بصبح خیزی

بنهاد بعز نصرت و عون / رو بر در صبح و پشت بر کون

بینائیش از فروغ مندی / صبح دو جهان بسربلندی

یکدل ز پی جهان پناهی / درویشی او و بادشاهی

شاهان دگر بتاج شاهند / وز باد غرور کج کلاهند

نرگس که نهاد تاج بر سر / با خسرو گل نشد برابر

با فقر و قیاس دولت و بخت / تارک بزمین و پای بر تخت

جائیکه سریر خاکساریست / الحق نه بتاج تاجداریست

بر تخت بقصر بود خورسند / اطلس بگلیم داده پیوند

بختش بشکوه بخت افلاک / او تکیه زده چو شیر بر خاک

بر تاج فشانده آستین ها / بر تخت کشیده اربعین ها

صد مهد هوس بجای مانده / بر تارک نفس پای مانده

باد او نفس کرده بیداد / در بند جهان ز عالم آزاد

شبدیز هوس لجام کرده / بر نطع [illegible] خرام کرده

با این همه مسند تجمل | بخشش زده تکیه بر توکل
بر علم خرد نمود تقدیم | بر کرسی دل گرفته تعلیم
عقلش ره راستی گشوده | چرخ و خط استوا نموده
مفتاح هدا خط سوادش | مصباح یقین کل مرادش
صراف عیار قلب کاران | نقاد ضمیر کم عیاران
با دانش و بینش فلک سیر | بگرفته عیار کعبه و دیر
بر کعبهٔ کبریا نشسته | صد بتکدهٔ ریا شکسته
بربسته دو کانچه های تدویر | بگشاده نقاب خاک واکسیر
از دیده وری نمانده برفرق | باساده کله عمامهٔ زرق
تا مشرب صلح کل گرفته | گلزار مراد کل گرفته
شانش همه شان بی نشانیست | او با حق و حق باو چه شانیست
بر مائدهٔ مشیت او | پیدا ثمرات نیت او
بخشش لیلی و تخت مجنون | وان هر دو بجنس و عشق مفتون
عقلش بصبوح می پرستی | از طبع شراب برده مستی
از خواب ندیده اش گرانبار | نی دیده که مو بموی بیدار
ور کرده بناز نیم خوابی | یا ساخته با دم شرابی
بیداری عالمیست خوابش | هشیاری مجلسی شرابش

او مست می وز مانه هشیار | او خفته و نه سپهر بیدار
این دولت دا این شکوه وین بخت | وین افسر وین نگین و این تخت
زین پیش نداد کس نشانه | کو چرخ بناز بر زمانه
بزمی ست جهان بعشرت خاص | عهدش به ترانه چرخ رقاص
آرام فزاست بسکه عهدش | آهسته وزد صبا بعهدش
از پیر خرد اگر بپرسی | نه نشست جهان چنین بکرسی
صد تهنیت از جبین و ابرو | او کرد به بخت و بخت با او
احسنت زهی بلندی بخت | اقبال ابد چنین نهد تخت
صد عالم آفرین ز بختش | بر چتر و نگین و تاج و تختش
فیاضی ازین حدیث خاموش | درگاه ادب به بین و مخروش
فکر تو و مدح شه چه حرفست | ساحل بگزین که بحر ژرفست
رو پایه تخت کبریا گیر | دستی زن و دامن دعا گیر
تقدیر چو بگسلد جهان را | درزلزله آرد آسمان را
ای چتر بظل جاودانی | از سر تو بر آ باسمانی
وآن دم که زند زمانه بر خاک | از دور افق نگین افلاک
ای خاتم از آسمان گران گیر | چون خاتم آسمان جهان گیر
واندم که شود زوا پسین بند | گر بشی زمین گسسته پیوند

ای بخت تو سخت دار پایه | بر دهر فکن ز نور سایه
واندم که فتد فروبنا کاه | از فرق جهان عمامهٔ ماه
ای تاج تو آسمان ضیا باش | بر تارک سایهٔ خدا باش
این سایه و نور در جهان باد | وین نور بسایه جاودان باد

تقریب ترتیب این افسانهٔ سوز پور که حرف آن با ول شب همدوش ست و معنی آن با نسیم صبح هم آغوش

رخشنده شبی چو آه شبخیز | پیمانهٔ مه ز نور لبریز
در راهبری چو دوربینان | در پرده دری چو مه جبینان
از جوش طرب زمانه سیراب | پالغز نظر زمین ز مهتاب
ابروی افق گره کشاده | افلاک صلای نور داده
مه گشته بصد فروغ جاوید | آئینه رو نمای خورشید
فواره مه ز جوش مهتاب | چون کوزهٔ سیم و چاه سیماب
مهتاب بشغل خاک شوئی | زر داده برون ز خاک کوئی
انداخته نطع ماه سیمی | رفته ز زمین سیه گلیمی
مهتاب بباده جوش در جوش | دولت به نشاط دوش بر دوش
می بیخت هوا طرب بر آفاق | هر جنبش صبا چو نبض عشاق
فرخنده دمی خجسته حالی | در طبع زمانه اعتدالی

آسوده روان بمرغ و ماهی — چون دهر بعهد پادشاهی

من بر در صبحدم نشسته — مژگان بخط شعاع بسته

دانش بسپرم چو دُر بگرداب — معنی بدلم چو می بمهتاب

که شکل قلیدسم نمودار — که خط مجسطیم به پرکار

آویخته از دل فلک تاب — آئینهٔ دیده چون صطرلاب

کرده بفنون نکته ریزی — پرویزن سر ستاره ریزی

گردون سیر و ستاره پیوند — در جلوه چو خانهٔ رصد بند

عقل آمده مو بمو نواساز — هر موی ستارهٔ هم آواز

برق نظرم بچشم بیخواب — آتش زن پرنیان مهتاب

آتش زدمم زبانه میزد — شوق از قلمم ترانه میزد

در دیده وری و نکته سازی — میکرد دلم بماه بازی

دل اوج نورد و من زدنبال — کآمد ز فلک سروش اقبال

یعنی که نقیب بارگاهی — آورد نوید پادشاهی

کلبانگ نشاط زد که بشتاب — وقتست حضور وقت دریاب

برخیز که یاد کرد بختت — شه خواند بسجده گاه تختت

آن بانگ چه گویمت که چون بود — خوشتر زنوای ارغنون بود

برخاستم از زمین فلک تاز — برخاسته مو بمو بپرواز

پا از مژه چون بره گشادم — بر هر مژه منتی نهادم

چشمی که بره گذار کردم — چشمی دگرش نثار کردم

کردم بهوای مجلس شاه — با چرخ بساط بوس درگاه

تابنده دری چو چشم بینا — رفعت شکن سپهر مینا

بر روی زمین و آسمان باز — با درگه کبریا هم آواز

خاکش چو چمن بنو بهاران — از نقش جبین تاجداران

هر ذره ز فر بادشاهی — میتافت به پرتو الهی

از پیشگهش به بند تقدیر — آویخته آسمان بزنجیر

زین در بگذشته پیش رفتم — وانجا نفسی زخویش رفتم

خود را قدری زخود کشیدم — زان در بدر دگر رسیدم

رخشنده دری مقابل تخت — دریوزه گرش بلندی بخت

بگذشتم ازین در ادب نیز — کونین گذاشته بدهلیز

من بودم و دل درین تک و پوی — من با دل و دل بمن بسخن گوی

دل گفت بمن که این چه راه است — وین کعبه کدام قبله گاه است

گر چرخ بگوییم و دگر نیست — در چرخ شکوه این قدر نیست

ور خود ز گذشت چرخ بامی است — بالاتر از آسمان مقامی است

زین بیشتر است پایهٔ او — نه چرخ بزیر سایهٔ او

گفتم به بلندی چنین جای — از بام فلک به لغزدم پای
گفتا بروای حریف سرمست — بگرفته عصای عقل در دست
طبع تو اگرچه وهم ناکست — چون من بتوام ترا چه باکست
دل دادمش و دلی درین راه — کین مرحله شد ز شوق کوتاه
در شب رویم رهی شد آسان — کاندیشه درو رود هراسان
دیدم دو جهان بیک جهان در — صد عمر ابد بیک زمان در
برزوده ز چهرهٔ جهان رنگ — مه بر گردون وشه براورنگ
شاهی چه جهان بکامیابی — طبعی چو بط ماهتابی
گوهر منشی ز جوهر نور — آئینهٔ قدس و پیکر نور
بگشاده لب گهرفشان را — دربسته دوکان حجر و کان را
چشمش دو دریچهٔ الهی — پیوسته ببام صبح گاهی
میر بخت مهش که چشم بد دور — در هر بن مو پیالهٔ نور
خورشید بشوق طلعت شاه — برکرده سر از دریچهٔ ماه
مهتاب در انجمن فروزی — سیاره پی سپندسوزی
در پای سریر سر نهادم — از سجده جلای جبهه دادم
پیوند ز مینیان گسستم — نزدیک باسمان نشستم
بر من که ز شوق کردم آهنگ — پیراهن ماهتاب شد تنگ

دل هودج و دیده بارگی بود
هر مو به تنم قطارکی بود

گفت ای چمنت ز شبنم ما
جادوگر آتشین دم ما

از دل شرری بدم بیفکن
آتش به نی قلم بیفکن

دردم بسخن فسون تازه
برکش رقمی بخون تازه

درهند ز عشق سرگذشتی است
جانرا بنوا اشش بازگشتی است

آید ز تو حرف عشق گفتن
دانی تو شرر بموی سفتن

زین نکته بدامن زمانه
بربند طراز عاشقانه

نوساز فسانهٔ کهن را
عشق نل و خوبی دمن را

راز دل بنیکوان نکو گوی
موئی شنو و نکته همچو مو گوی

بنمای بنوک خامهٔ خویش
دیباچهٔ کارنامهٔ خویش

صد نغمهٔ درد در سخن ریز
در ساغر نو میٔ کهن ریز

گوهر کش و طبل بر ملا زن
بر جوهریان دل صلا زن

برکنگر دل فکن کمندی
باشد که فتد ز دور بندی

در خاک تو گنج آسمانی
بربند طلسمی از معانی

شبگیر بلند کن درین راه
جمازه بران بسوی بنگاه

از بانگ جرس بهر نشان را
پی کن قدم حدی کشان را

عیاری شب روان همین است
بشتاب که صبح در کمین است

از ناز و نیاز این دو مشتاق — صد تحفه ببر ببزم عشاق

در هند ببین که عشق چون بود — دلها بچه دشنه غرق خون بود

زین خاک چگونه عشقبازان — رفتند دل و جگر گدازان

آتش زده خود بخود گذشتند — خاکستر دیر عشق گشتند

از آه بگو که آتشین ست — خاکستر شو که عشق این ست

عشق ست هزار خانه نیرنگ — حسن ست هزار بوستان رنگ

بشکن در این طلسم خانه — پرواز خزانه در خزانه

بگشا چو نسیم بوستان را — گلدسته به بند دوستان را

نقشی بکش از دل و جگر شوی — خونی بچکان ز هر بن موی

ناسور کهن بکاوش آور — خون کن دل و در تراوش آور

گیرد چو دلت تراوش آغاز — هر قطرهٔ خون دلی شود باز

هر دل بهزار جان بنالد — هر جان بهزار غم بنالد

گردد چو غم تو ناله پرورد — هم ناله برو بنالد از درد

این درد بود که درد عشق ست — این درد حریف مرد عشق ست

از خواندن این فسانهٔ راز — کش خواند بمن فسانه پرداز

مو بر تن من ز بیم برخاست — دودم ز دل دو نیم برخاست

کین زور نه کار بازویم بود — وین سنگ نه هم ترازویم بود

رفت از کفم اختیار بیرون / گز حوصله بود کار بیرون

هر حرف که نقش این سجل بود / شورابهٔ چشم خون دل بود

هر پرده که این نوای تر داشت / در پرده تراشهٔ جگر داشت

لیکن چه کنم نداشت از بیم / بیچاره دلم بغیر تسلیم

آن را که شد آسمان بفرمان / فرمان نبرد زمین چه درمان

آن کو برضای او قضا رفت / باید رهش از سر رضا رفت

تغییر قضا نمی توان داد / زورم دهد آنکه این کمان داد

گر چرخ بود وگر ستاره / کس را ز قبول نیست چاره

آنجا که قضاست کار فرمای / دستی زن و روزگار بنمای

تو کار بگفت کاردان کن / خود کار بگویدت که آن کن

رفتم که ز ماهتاب و پروین / در دیده و دل به بندم آئین

زافسونگری و فسانه سازی / صد نکته در آورم بیازی

چون خامه زنان بجلوه خیزم / صد قهقهه بر تذرو ریزم

این کان که بر آید از ضمیرم / گوهر همه شب چراغ گیرم

هر دم ز نمک فشان نوائی / بر ریش دلی زنم صلائی

هر لحظه به آتشین فسونی / بر مغز سری برم جنونی

لیلی چو پذیرد این بم و زیر / خلخال بدل کند بزنجیر

مجنون چو نهد برین فسون گوش ‌‌ ‌‌ لیلی شود از دلش فراموش

آنها همه سوختند در غم ‌‌ ‌‌ وینها همه ساختند با هم

در عشق بود بدل نشانها ‌‌ ‌‌ زینها فرق است تا بآنها

آتشکدهٔ ز نو کنم طرح ‌‌ ‌‌ عشق بت برهمن دهم شرح

دیری بکشم درین خرابه ‌‌ ‌‌ کین نامه سزد برو کتابه

زین خط فکنم برهمنانه ‌‌ ‌‌ زنار بگردن زمانه

هر زخمه که برزنم برین ساز ‌‌ ‌‌ ناقوس فلک کنم پرآواز

گیرم ز نوای هندی آهنگ ‌‌ ‌‌ در پهلوی و دری زنم چنگ

شمعی که بود انیس سوزم ‌‌ ‌‌ ز آتشکده فارس برفروزم

بر فارسیان ازین معانی ‌‌ ‌‌ آتش ببرم بارمغانی

زین صندل نابسوده بر سنگ ‌‌ ‌‌ پیشانی صبح را دهم رنگ

خاکستر دیر بی نوایان ‌‌ ‌‌ سرمایه برم بسرمه سایان

از عشق کشم نقاب آزرم ‌‌ ‌‌ هنگامهٔ عاشقی کنم گرم

دل خون کنم و جگر گدازم ‌‌ ‌‌ تا نکتهٔ عشق برطرازم

از خامه تنور دل بکاوم ‌‌ ‌‌ طوفان طوفان سخن تراوم

خیزد چو دلم بدرفشانی ‌‌ ‌‌ دریا طلبم بمیهمانی

کوهی بکنم بکلک سرباز ‌‌ ‌‌ جوی ببرم ز چشمهٔ راز

هر سبزه که پرورم ازین جوی — از آتش دل بشویمش روی

هر لاله که سازمش ز خون آل — از دود جگر بروید هم خال

از ابر دو دیده گل ببارم — وز خون سیه بنفشه کارم

ریحان تری فشانم از دست — کز نکهت او چمن شود مست

چون دیده گشایم این چمن را — نرگس کنم از نظر سمن را

در باغ چو نالم از غریبی — خیزد نفسم بعندلیبی

نخلی بنشانم اندرین باغ — کز جلوه بهار زو شود داغ

بندم کمری بباغبانی — دلها شگفانم از معانی

عودی فکنم بمجمر خویش — دوری بزنم چو ساغر خویش

منت نکشم ز شیشهٔ غیر — خود ساقی خود شوم درین دیر

گر تنگ بود ز فکر بارم — خود را بیرون در گذارم

در شغل چنین نفس زدائی — بیگانه شوم ز آشنائی

رندان بکنار ارغوان زار — در چشم بناله ارغوان کار

من با دل غم کشیدهٔ خویش — راوق کن خون دیدهٔ خویش

باشم چو صبا ز خانه روبان — سوزم چو سپند پای کوبان

صد نکتهٔ تر برون نگارم — بر خشک لبان جگر فشارم

کردم بصریر کلک سرتیز — بر بستر عاشقان خسک ریز

زین ابر که کرده‌ام بخون غرق ‌ ‌ ‌ در خرمن عافیت زنم برق

از آب بر آرم این جگر را ‌ ‌ ‌ آتش زنم این دماغ تر را

در شیوهٔ این جگر گدازی ‌ ‌ ‌ با عشق کنم زمانه سازی

تا تازگی بود رقم را ‌ ‌ ‌ صد غوطه بخون دهم قلم را

شویم ز پی سواد نامه ‌ ‌ ‌ از آب جگر زبان خامه

هم وردی سرو و نسترن را ‌ ‌ ‌ همرازی سوری و سمن را

حل ساخته شاخ و برگ سنبل ‌ ‌ ‌ نقشی بکشم بصفحهٔ گل

آن لخلخه سا شوم زبان را ‌ ‌ ‌ کآسوده کنم دماغ جان را

بر مایده‌های آسمانی ‌ ‌ ‌ از نکته کنم نمک فشانی

صد لقمهٔ چرب و نرم در کام ‌ ‌ ‌ پرورده نهم چو مغز بادام

رونق ده کار عشق کردم ‌ ‌ ‌ محمل کش بار عشق کردم

در سینه متاع یار دارم ‌ ‌ ‌ صد قافله درد یار دارم

باریک روان نوردم این راه ‌ ‌ ‌ هر دم گذرم ز صد خطرگاه

صد قافله از پیم روان بین ‌ ‌ ‌ شبگیری میر کاروان بین

این نامه که بود نطع این فرش ‌ ‌ ‌ من می برمش بکنگر عرش

این نعل که داشت پای در گل ‌ ‌ ‌ من می نهمش بکرسی دل

این جرعه که ریختند بر خاک ‌ ‌ ‌ من می کشمش بجام افلاک

این نامه که سرگذشت عشق است
صحرای جنون و دشت عشق است

لغطیش بفلک کلاه سوده
معنیش جبین بماه سوده

این درد دل ست بانک نی نیست
خون جگرست شیر و می نیست

سرجوش قرابهٔ دل ست این
خونِ دو تذرو بسمل ست این

این نغمه که بانک رود عشق ست
صد زمزمه از سرود عشق ست

هر تار که بسته ام برین چنک
دارد بهر از پرده آهنک

این جرعه که مغز شادمانی ست
از ساقی عشق دوستکانیست

این باده ازان صبوح والاست
کش دامن چرخ باده پالاست

این ذرّه کزو بدل جلائیست
از سورشش دیده توتیائیست

این پردهٔ نو که کرده ام ساز
انجام زبخت و از من آغاز

آلودهٔ خون دل نوائیست
از عشق شکفته ما چرائیست

عنوان مراد نامرادی
خونناب غم و سرشک شادی

هم رشته زند رفوکران را
هم دشنه دهد جکر دران را

کیرند ازین سبک نوائی
دل های شکسته مومیائی

هر کوش تزیید این نوا را
هر کوه نتابد این صدا را

بس داشته ام بهر صدا پاس
کین نقش نموده ام بنیه طاس

بس قافله رفت کز درائی
نشنید فلک چنین صدائی

این دم نفسر است کهتران را
واین رطل گران سبک بران را

این نشأ ازان زیاده دارم
کز شکر هند باده دارم

چون جرعه فشان شوم بر ایام
احسنت برآید از می و جام

این دل که ز ساقیان کبابست
دریا کشد و تنک شرابست

نقشیست بروز نامه مفتون
یک لیلی و صد هزار مجنون

بربسته بپاے مرغ خامه
دارم بخیال پنج نامه

نگرفته هواے آسمانی
مانده بمیان ز بس گرانی

دانم که کمیت چرخ فرسای
پرواز کبوتران پر پای

گر پای به پیچدش بدامی
امید رساندش بباے

با جان گذرانده روزگاری
بر شاه کشم ز دل نثاری

زین هفت رباط چار منزل
بندم بجمازه پنج محمل

زان پس که برارم از عماری
این پرده نشین پرده واری

این چار عروس هفت خرگاه
کاوردم شان به نیمهٔ راه

نازان و چمان و مست و رقاص
در جلوه کشم بحجلهٔ خاص

چندی اکرم امان و هد بخت
یکیک ببرم بپایهٔ تخت

سازم دل ازین فسانه سیراب
زان پیشتر که گیردم خواب

زین سحر که دارمش مقابل
برباد دهم فنون بابل

گر شکندم سپهر پیمان — بلقیس برم بر سلیمان

ای فکر بیا و دیده ور شو — دریوزه‌گر دِر سحر شو

ای عقل بمن تو همعنان باش — کو بخت نشین و سرگران باش

سوگند بباده کاندرین جوش — از جرعه کسی نکرده ام نوش

یک ساقی و یک شراب و یکدیر — من چون بکشم می از کف غیر

کوآن همه آتشین فسونان — چون شیشهٔ باده گرم خونان

از هر دم گرم شعله پرداز — وز هر خم موی ارغنون ساز

همراز ازل ز دل کشوند — هم مُهرا بدبلب نهادند

جامی که زدند این خموشان — من نیز ازان میم خروشان

یک چند قرابه نوش کردم — جوشی زنم و خموش کردم

بحری شوم و بگوهرین تاب — موجی زنم و روم بگرداب

قیاضی ازین خروش بگذر — جوشی بزن و خموش بگذر

در بزم حزن بلند دستان — آهسته که خفته اند مستان

دانی سخن ست شاخ در شاخ — از عشق برار گوهرین کاخ

بر قصر دماغ کن قیاسش — بر کرسی دیده نه اساسش

با آب جگر بکاو دیده — کین کاخ برو شود کشیده

قصری نکند فلک خراشش — کاول ببرند تا بآلبش ״

برچرخ بکش ز عشق خرگاه — جهد از تو و همت از شهنشاه

گذارش خطاب حضرت شاهنشاهی و نگارش آداب شکر نعم صوری و معنوی بر ناصیهٔ ارادت که دیباچهٔ سعادت ست

ای پایه فزای هفت اورنگ — میزان عدالتت گران سنگ

فیض تو بروزگار مفتوح — چون باده بچشم و نغمه با روح

صد باغ طرب بزمگاهت — صد خمکده باده در نگاهت

ای از تو جهان سکون گرفته — با تیغ تو فتنه خون گرفته

رحمت که گل ظفر دمانده — از خار تر انگبین فشانده

هر جا ز غرور کج کلاهی — سرکردهٔ فتنه شد سپاهی

تیغ تو کله ربود و سر هم — این زهر تراست این جگر هم

آفاق بشام گاه دیجور — از مهچهٔ رایتت برد نور

آن را که نشاط جاودانی ست — بیداری شب حیات ثانی ست

آنانکه بشب نه مست خوابند — بر عمر دوباره کامیاب اند

تا بخت تو زنده دار شب شد — بر زندگی جهان سبب شد

تا معدلت از درت بکام ست — آیینه به تیغ هم نیام ست

یک نور تو بس بهفت اختر — یک تخت تو بس بهفت کشور

ختم ست بگوهرت سترگی — بس دیر بمان که بس بزرگی

عالم برهان ازین بزرگان — برکش رمه راز چنگ گرگان

باریست جهان بزرگ بر دوش — برداشته در سبکروی کوش

باری که ترا سزد نهادن — چون نیست بدوش غیر دادن

بشتاب و وداع کن شهان را — یک حکم بس است یکجهان را

چون باشم ازین حدیث خاموش — خون در رگ صبر میزند جوش

هم چشم ستاره اوج داری — هم عقل سپهر موج داری

ترک ره و رسم این و آن کن — عقل آنچه بگویدت چنان کن

امروز نه شاعرم حکیمم — داننده حادث و قدیمم

کلکم بنقاط جز و کل بین — یک نخل بصد هزار گل بین

بی خاصیت و هنر بکلکشت — یک سبزه ندیده ام درین دشت

هر موبه تنم ز پردهٔ راز — تاریست جدا جدا نواساز

بسپرده بدست راستین کار — نه دایره را بپای پرکار

شاخ چمن طرب نسیمم — کلکم سفری و من مقیمم

ورنه چمن از نشاطمندی — از تار نظر به نخل بندی

بی رمز دقیق و نکتهٔ ژرف — یکنقطه نخوانده ام ز نه حرف

زین دایره بسط کرده ام قبض — سبابه نهاده ام بهر نبض

آن کس که سرشت نکته سنجم — در هر بن مو نهفت گنجم

هر موی ز من تمام گوش ست | خاموشی من بصد خروش ست
چون خواب کنم درین شبانگاه | افسانه دراز و وقت کوتاه
این دل که نیر زدت بخاری | بشکاف و به بین درو بهاری
پیوندی شاخ و گل درین باغ | گلگشت مرا چمن ازو داغ
هم بخشدم از بنفشه سامان | هم گل بفشاندم بدامان
صیت قلمم چو بانگ خلخال | دهر و رقمم چو چهره و خال
تا تازه و تر زنم رقم را | در باده کشیده ام قلم را
سوکند بمنظر الهی | یعنی بجمال بادشاهی
کین شیشه نهاده ام بران طاق | کانجا نرسیده دست عشاق
گفتم سخن و درین سخن نیست | کانجا که منم مقام من نیست
دریاب که از نظارهٔ چند | بکداخته ام ستارهٔ چند
تا مدحت شاه نقش بستم | بالیدنی قلم بدستم
پیراستگی نه چمن را | در گل نگرفته ام سخن را
تا طرهٔ شهر دلربائی ست | با گورهٔ باغ آشنائی ست
این رخت من ست رخت کس نیست | نوباوه ام از درخت کس نیست
این نخل که غنچه اش کشادم | آب از عرق جبینش دادم
این زهره ز آسمان تقدیس | پیچیده بطیلسان برجیس

آورده ام از فسون طرازی / با پرده دری و پرده سازی
ناخن زده در دل خردمند / ناخن نکند در خرد بند
اندیشه ام از شکست کش نیست / دانم که حسد درست رس نیست
گو ساز حسود خون دل قوت / آتش چه کند به آب یاقوت
گو گوهر خود حریف نشناس / بیدست که کس نسفت الماس
محمل بجمازه بسته ام سخت / گر جان مرادلی دهد بخت
آید نه برین گریوه تنگ / زین بختی مست پای بر سنگ
گیرم بره آن دو گرم رو را / پیرکهن و حریف نو را
گر نافه نسوزدم ز فاقه / همت کشدم ز مام ناقه
زین مرحله بار خویش بندم / محمل بر باط پیش بندم
هرچند که راه من دراز است / جمازه جوان حدی نواز است
آنم که ستاره بار دارم / در ره به سپهر کار دارم
با او بفروشم اختری چند / بندم بزمانه گوهری چند
این خانه لعل و کاخ یاقوت / کافراخته ام به سحر هاروت
گر عمر بود بهم مقابل / با چشم فسونگران بابل
تا نقش زنم خط قدم را / هر مو قلمی کنم رقم را
زینسان که ز موی خامه دارم / صد نکته چو مو بنامه دارم

خونی بغت نم این چمن را | تا رنگ دهم گل سخن را
لطف تو دلم بکاوش آورد | صد بحر بیک تراوش آورد
ورنه نه هم بسحر هاروت | یکقطرهٔ خون بکان یاقوت
این چشمه که من کشاده ام پیش | از فیض تو نیست قطرهٔ بیش
این قطره که دیده فیلسوفان | آبستن صد هزار طوفان
از تست طلسم این خزانه | من هیچ نیم درین میانه
در من سخن آفریدهٔ تست | روح سخنم دمیدهٔ تست
از شیشهٔ تست این می ناب | من خاک بلب در آتش و آب
هم گنج ز تست هم تو گنجور | من دست تهی فشانده از دور
معنی تو دهی چنین شکرفم | من جلد کتاب صوت و حرفم
من ذرهٔ خاک آستانم | تو می طلبی بر آسمانم
چون خود تو کنی بلند کوسم | من هم در آسمان ببوسم
بر خاک چو آب بخشش افتم | بادی شوم و در آتش افتم
از موجهٔ فیض تست این جوش | من مهر بلب نهاده خاموش
میگویم و نیست در کفم صبر | خیزش ز گلست و ریزش از ابر
از جوشش و خروش خود چه گویم | این باده توئی و من سبویم
دارم بخیال دل فریبان | راهی بدل خود از گریبان

آن گرم روم که گاه بیگاه   صد قافله جان برم ازین راه

زین ره که دلم بدان تسلی است   آمد شدِ کاروان معنی است

در راه زرانوم رباطی است   کانجا زپی دلم بساطی است

این ره چو شب روی کنم قطع   یکدم سر دل نهم بر آن نطع

زانو مبرش گمان که طور است   سنگش همه ذرّه ذرّه نور است

بنگر که چه سان بصد تک و تاز   بر تار معانیم رسن باز

حیران خودم درین تکاپوی   بر موی سوار و میزنم گوی

زین دایره تنگ تر نگین نیست   بحر تنک آب تر ازین نیست

انصاف بده که نیست بازی   بر تک سر مو دو اسپه تازی

در فکر زدم بلند خرگاه   از چرخ نهم صد آسمان راه

زین پیش که من فراشتم بام   جا نیست کجی نهد سخن گام

این نکته که برتر از نظر رفت   بگذاشت مرا و پیشتر رفت

این هیکل بازوی هنر بین   طومار سفیدهٔ سحر بین

گردم بطرازش دوامت   منشور ابد رقم بنامت

گر نیست سزای بازوی بخت   مگذار بزیر پایهٔ تخت

تا هست ستاره آسمان را   این لوح رقم بود جهان را

دل واشگفانده ام بصد آه   اینک گل و خلوت سحرگاه

ای طبع بمن تو در مدد باش
وی شوق گل سر سبد باش

فیاضی ازین حدیث تن زن
زین باغ برآ بران چمن زن

درکام نخست این چه سازست
بشتاب که منزلت درازست

پابند مشو درین گلستان
برباموکر بریز دستان

درگلشن جان درآ و دربند
نخل گل حسن وعشق بربند

وانگاه ببربدل گزین فال
این نخل بنخلبند اقبال

شاهی که بگلستان جاوید
لبریز ازوست جام امید

در بزم نشاط اوست ساقی
این ساقی واین نشاط باقی

رنگ آمیزی نگارستان عشق ونخلبندی بهارستان
حسن انگیزش طلسمات جادو فشان درین دو کارگاه دو فریب

ای خامه سری زعشق برکن
از شعله وپنبه نکته سرکن

دارم زنی قلم من مست
آتشکده گاه عشق در دست

در بادیهٔ چنین جگرتاب
عشق ازمن ومن زعشق سیراب

تا جوش زنم زمشرب خویش
صد غوطه بخون دهم لب خویش

آتشکدهٔ کنم دهان را
درآتش دل کشم زبان را

صد شعله بچاک دل برآرم
وانگه دم آتشین برآرم

نی دم تف آتش درونیست
نی حرف که دشنه‌های خونیست

رفتیم که حریف عشق جوییم / بنشینیم و حرف عشق گوییم

هر دم ز جگر فغان نوائی / بر گوش و زبان زنم صلائی

از دیدهٔ خشک غم ببارم / آتش در دوم شرر بکارم

بیرون کشم از دماغ خون را / روغن زنم آتش درون را

در شعله مکید نم نظر کن / زین ذوق بعاشقان خبر کن

هم اشک کشم بشعله در تاب / هم شعله بخون دل دهم آب

زین خون که ز ریش سینه سر کرد / هر قطره هزار رنگ بر کرد

آن کس گل عشق بر دماند / کامیزش رنگ عشق داند

در عشق حریف درد عشقم / پروردهٔ گرم و سرد عشقم

چون کام برد زبان ز نامش / خواهم که فرو برم بکامش

برتارک عقل پا بمانم / تا خطبه بنام عشق خوانم

عشق ست و هزار شعله در تاب / عقل ست و هزار پنبه در آب

ای عقل هزار جان بلب باش / در حضرت عشق با ادب باش

شاهنشه بی نبرد عشق ست / سلطان خرابه گرد عشق ست

در ریگ روان دفینهٔ او / در دست تهی خزینهٔ او

صد معرکه آرزو سپاهش / صد ناله نقیب بارگاهش

ز آب جگر گذشته دل تنگ / بر آتش دل نهاده آورنگ

صد فتنه ستاده در نشستش — صد فتح نهفته در شکستش

بر کوههٔ غم کشند عماری — بر مرکب جان کنند سواری

بر خاک فنا مدار تختش — تاریکی شب چراغ بختش

صوتش ز بلا دریغ خوردن — جام از کف دوست تیغ خوردن

آبادی او همه خرابی — ناکامی او بکام یابی

از دیده بدیده شاه راهش — در سینه بسینه جلوه گاهش

هم مشرب او بجام مایل — هم تیغ سیاستش حمایل

هم کاسهٔ خاک آبرویش — هم خوابهٔ حسرت آرزویش

سیماب بموج گریه رُفته — الماس بنوک شعله سُفته

آتشکده ساغر صبوحش — صد میکده توبهٔ نصوحش

الماس فشان داغ داری — ناسُور فروش زخم کاری

مستی بخمار کرده همرنگ — تریاک بزهر دیده همسنگ

بگسیختن از جهان خلافش — انداختن سپر مصافش

میخانهٔ او بهر قرابه — دیوانهٔ او بهر خرابه

هم پرتوِ دشنه ماهتابش — هم خنجر شعله نطع خوابش

تلخ آب جگر بسینه ریزان — خاکستر دل بدیده بیزان

از آرزوی درون سینه — آتش فکنان در آبگینه

گلبرگ فشان خارخواری — نطع افکن خاک خاکساری

آن صاعقه سوز وابر اندوه — خونین سیلاب آتشین کوه

برق افکنِ فرق خاندانها — پرتو برِ شمع دودمانها

ازخون خرد نگار پیوند — وزسلسلهٔ جنون حُلی بند

ازآه زهر لبی جگر بار — وازاشک بهردلی شررکار

گاه ازگل گریه لاله انگیز — گاه ازلب خنده ارغنون ریز

آئینه گداز دیده بازان — پیغام ده خیال سازان

آب جگر وگداز تشن دل — معجون طبرزد و هلاهل

جادو و فسون وظیفهٔ او — استاد جنون خلیفهٔ او

خالِ ورقِ سیاه کاری — نیلِ رُخ سنگ سنگساری

خونین شب او وآتشین روز — امید گداز وآرزو سوز

گلبرگ خیال دشنهٔ او — صد ابر فراق تشنهٔ او

گمره کُن کاروان اُمید — آتش زن نو بهار جاوید

ازآتش فتنه آب جویش — وزگرد ملامت آبرویش

افسردهٔ تارک ملامت — خنجر زن سینهٔ سلامت

خونابه سرشت دیده آتش — هر باد جنون سرِ حبابش

رخسارهٔ نگار حسن طناز — آئینه نمای جوهر ناز

هم برق بخون فتاده او ‌ ‌ ‌ هم شعله گداز داده او

از زهره ورسم خانه پرداز ‌ ‌ ‌ بتخانه شکاف وکعبه انداز

که گشته زدین چراغ ناموس ‌ ‌ ‌ بنهاده بنام کعبه ناقوس

انداخته کاه فارغ از غیر ‌ ‌ ‌ پیراهن کعبه بر بت دیر

اینجا همه آب روی محفل ‌ ‌ ‌ آب جگرست وآتش دل

حرف شب عاشقان درازست ‌ ‌ ‌ افسانهٔ عشق جان گدازست

اخگر همه زهره ست وپروین ‌ ‌ ‌ آتش همه بسترست وبالین

چون عشق رسد باتشین تاب ‌ ‌ ‌ صد زهرهٔ آهنین کند آب

شیران زبلای عشق نالان ‌ ‌ ‌ خون خورده زنرگس غزالان

حسن آمد ودرجهان صلا زد ‌ ‌ ‌ عشق آمد وصد دربلا زد

نی حسن فریب ناکهانی ‌ ‌ ‌ نی عشق بلای آسمانی

تا صید کند دلی بناکام ‌ ‌ ‌ از تار نگه بتافت صد دام

عشق ست سر سبو کشاده ‌ ‌ ‌ معشوق بپیاله حسن باده

این هردو زشوق ناشکیبان ‌ ‌ ‌ سرکرده بیرون زیک گریبان

در گلشن این مهندسی کاخ ‌ ‌ ‌ سر بر زده این دو گل زیک شاخ

دل با دل وتن بتن بهم دوست ‌ ‌ ‌ آمیخته چون دو مغز یک پوست

این حسن بعشق شد گرفتار ‌ ‌ ‌ چون باده بشیشه نغمه با تار

این شعله بهند گرم خیز است | اینجاست که آفتاب تیز است
عشق عرب و عجم شنیدم | از هند بگویم انچه دیدم
نقشی بکشم ازین جریده | بر دیده نگارم این شنیده
بشنو ز جنون عشق بازان | خونین نفسان جگر گدازان
بینم دو جگر گداز باهم | دل باهم و جان بجان فراهم
از جام امید هردو سیراب | چون باده بصبح و گل بمهتاب
بر آتش یکدگر فسون ریز | هم صبر گداز هم جنون ریز
چون شوق بآرزو هم آغوش | چون تار بنغمه دوش بر دوش
این در کف آن نهد پیاله | وآن ساغر این زند بلاله
آن جلوه دهد برین شمایل | وین ساعد آن کند حمایل
آگه نه که ناگهان بیک بار | از زخمهٔ چرخ بگسلد تار
قانون طرب بماند از ساز | مضراب زنی نیاید آواز
چاکی نفتد بروزگارش | کافسوس رفو کند بتارش
ناگاه ز گردش ستاره | عاشق بدل هزار پاره
گردد ز وصال یار نومید | بیند بمیان فراق جاوید
بر دل شودش دو دیده خونبار | وز مو خلدش بسینه صد خار
سیر اید ازین حیات فانی | تلخ افتدش آب زندگانی

دل سوخته در و نه تابی — با دل جگری بصد خرابی

خیزد ز دلش تف جگرسوز — گردد بدو دست آتش‌افروز

وآن آتش شعله‌زن چو گل ریز — از دامن خود چو گل کند تیز

سازد دل و جان آتشین را — آتشکدهٔ گل زمین را

جوشد چو خروش سینه روبان — خیزد چو شراره پای کوبان

آتش چو ز دود بیغش افتد — خود جلوه کنان در آتش افتد

گیرد بدو دست مست و مدهوش — معشوق غنوده را هم آغوش

سوزند بهم ز عشق سیراب — همچون دو فتیله خورده یکتاب

دریاب که حال عشق اینست — اینست کمال عشق اینست

گیرند بچشم روشنائی — خاکسترشان بتوتیائی

چون عشق علم کشد بمعشوق — آتش زن عاشق است و معشوق

چون آتش عشق برفروزند — پروانه و شمع هردو سوزند

چون عشق برآید آسمان بوس — معشوق بعاشقی زند کوس

چون جذبهٔ عشق صادق افتد — معشوق سزد که عاشق افتد

جائی که ز عشق جز ادب نیست — معشوقی عاشقان عجب نیست

با هرچه ز آرزوست بد باش — با عاشق آرزوی خود باش

در عشق بجز گداختن نیست — این سوختن است ساختن نیست

درعشق چنین گراست یارا — این نشئه بعاشقان گوارا

هرکس که چو خس در آتش افتد — کی چون گل شعله بغش افتد

بس نکته وران بانجمن در — گویند سمندر و سمندر

او را چه اثر ز آتشین تاب — کافسرده چو ماهی است در آب

سوز دل جوش عشق باید — وینها ز فسرده دل چه آید

این بوالهوسان چه برفروزند — کافتند در آتش و بسوزند

ز آتش چه زیان برد سمندر — کو نیز چو شعله است و اخگر

در آتش ازان سبب رهِ اوست — کآتشکده عافیت کهِ اوست

در شعله چو شعله برفروزد — عاشق چکند اگر نسوزد

این شعله چراغ هرخسی نیست — وین رشته بدست هرکسی نیست

این باده مجو ببزم هرکس — کاین نشئه بهند باشد و بس

این رشته بسحر هند رشتند — وین سبزه بخاک هند کشتند

هندست و هزار عالم عشق — هندست و جهان جهان غم عشق

بی نقش وفا خط جبین نیست — بی رنگ جگر گل زمین نیست

خاکش همه ذره ذره مهرست — هر ذره چراغ نه سپهرست

آن غمزده کز جنون سجل بست — در دشت عرب بریگ دل بست

وآن هم که نگار ارمنی جست — وآن نیز که بی ستون کنی جست

هر یک بدرونه سوز خسش داشت | تابی ز شرار بی هوس داشت

هندی ضمان آتشین خوی | آتش فکنان بهر بن موی

دل وزد پری وشان سرمست | در کاوش سینه ها سبک دست

زان غمزه که در خرام کرده | صد زلزله فتنه وام کرده

خونی نگهان کرشمه کوشان | هم خنجر و هم نمک فروشان

کو عقل که روبرو در آید | یا صبر که در برابر آید

چون برق نگه بدل زند تاب | صد سینهٔ آتشین کند آب

سخت ست بدور روی زیبا | در کف دل و انگهی شکیبا

هر گردش چشم دلربائی | بر گردش دل زند صلائی

هر جا نگهی ستاره کرد | خون در جگر نظاره کرد

آنرا که بحسن دیده تیز ست | این عشق بلای خانه خیز ست

داری چو دلی بعشق مشتاق | لختی و همت نشان عشاق

آن پیشه کان دل خروشان | با غمزه دل و جگر فروشان

از هر مژه داده گریه را پاس | یاقوت فشان ز کان الماس

از برق بلا دهند قندیل | وز داغ جنون نهند اکلیل

این دشنه شکسته دردلان را | وین دل شده نیم بسملان را

راهیست که عقل بال ریزد | وز غم جگر خیال ریزد

دیباچه عاشقی جنون است / دریاب که این جنون فسون است

باغ نظر و هزار شیوه / وین عشق و جنون گل است و میوه

با عشق و جنون خرد بدل کن / در کاسهٔ سر دو دیده حل کن

پیداست بعقل آهنین روی / ومسازی عشق آتشین خوی

کس دشمن عشق چون خرد نیست / وین عشق بعقل نیز بد نیست

در بزم چو شیشه است و خارا / در رزم سکندر است و دارا

چون عشق کشاد بازوی زور / بس عقل که زنده کرد در گور

کو عقل با وج عشق مشتاب / این ماه کجا و کرم شب تاب

این عشق که هست بیخود از خویش / نی شاه شناسد و نه درویش

آید چو بناتوان نوازی / گنجشک پرد بشاه بازی

بس تخت نشین هفت خرگاه / کز گرد ستاره ریخت بر ماه

چون شعلهٔ حسن در زدش تخت / خاکستر دبر عشق شد تخت

حسن از دو جهان گسسته پیوند / اندر رگ و ریشه است حمزه بند

خورشید بصبح جاودانش / تو عاشق شام همچو خفاش

از می چو دهی نظاره را رنگ / بر شیشهٔ ساقیان مزن سنگ

با حسن مکن دراز دستی / هشیار نشین بوقت مستی

راهیست بهر قدم نظرگاه / پایی مزه لغزد اندرین راه

چون چشم هوس کنی نظر دوز — از هر مژه راستی بیاموز

مینا ست ز راستی لبالب — وندر کجیش تهی ست قالب

با می ست بصد بلند دستی — هان پای نلغزدت ز پستی

این آب نه بود آتش انگیز — از باد هوس تو گردیش تیز

مائی و منی درو نگنجد — جز خاک درین سبو نگنجد

گر یکسر موئی از خود آگاه — هشدار که اژدهاست در راه

تا چند ترا ز طره پر پیچ — پیچد رگ و ریشه پیچ در پیچ

خورشید ازل کشاده پرده — تو دیده بخاک بند کرده

صد دام بجلوه گاه اطلاق — نخچیر تو صید قید آفاق

این حسن که داریش بجان دوست — خونی ست دو دیده در رگ و پوست

این راه ز صورتت بدر نی — وز عالم معنیت خبر نی

زین انجمنی فراز تر هست — نظاره گهی بباز تر هست

این نقش ز پیشگاه بردار — وین سنگ ز پیش راه بردار

این عشق که گفتمت مجازیست — در پرده دل خیال بازیست

دانا که نشان جزو کل گفت — آنرا بمحیط قدس پل گفت

تا چند ببرزخ ایستادن — چون عقده بهر نخ ایستادن

راهی که هزار جان بباد ست — بگذر که نه جای ایستادست

راهی بحقیقت است باریک   هان تا نروی بچشم تاریک

زین ره غم تشنه آب خورده   زین غم دل تشنه ناب خورده

نزدیک تر از رهش دگر نیست   نزدیکی راه بی خطر نیست

آن حسن بجو که بی زوال است   وآن عشق که برتر از خیال است

زین پیش مده مجاز را پاس   عشقی که حقیقت است بشناس

یکجرعه بکش بمستی او   تا نیست شوی بهستی او

وآنگاه ز نیست هست گردی   هشیار شوی چو مست گردی

این عشق که هست در رگ و پوست   راهیست نهفته تا در دوست

عشق است بملک بی نیازی   سلطان حقیقی و مجازی

بی بانگ و صدا است این ترانه   عشق است که میزند زبانه

در بحر ز باد نیست این اوج   عشق است که میتراود این موج

این شعله که سر کشد بتاراج   عشق است که می نهد بسر تاج

دریاست عمو و عشق خونخوار   دریای کرانه ناپدیدار

دل در تک و پوی در نایاب   در هر قدمی هزار گرداب

عشق بپذیر جاودانی   گوماند اگر تو خود نمانی

چون خود شود دست بزم ساقی   آبش وحدت حیات باقی

ای پشت شکسته محو خم شو   وی قطره برو به بحر گم شو

فیاضی ازین خروش چو نے — کآورده زشورش درونے
ازشعلهٔ عشق جز تفی نیست — وز شیشهٔ درد جز کفی نیست
درعشق نشد ز نکته دانان — تا پیر نگشت با جوانان
ای چنگ نواز بزم احباب — کز خامه بدست تست مضراب
هان تار چنان زنی بمحفل — کز گوش رود ازان بسوی دل
عشق ست هزار عشق کامروز — از عشق زدم دم جگر سوز
آنم که بصد جگر گدازے — دانم ره و رسم عشق بازے
افسانهٔ عاشقان ز من پرس — من عاشقم از من این سخن پرس
دیگر من و شرح آن دو سرمست — کز دست نظر شدند از دست
خواهم که بآتشین صریری — بر بام خرد زنم صفیرے
زین حرف که پر کنم جهان را — آتشکده سازم آسمان را
عهدست بباد نو بهارم — کان ابر غیوم که عشق بارم
کز عشق کند جگر گدازے — دیگر من و داستان طرازی
رفتم که درین سر سخن کاه — تکبیر سخن بگیرم از شاه

بنیاد اساس این آتشکدهٔ عالم سوز که بنا قوس رکھا آتش عشق دران
در هند و بیان تفی از دل گرمی تن که شرارهٔ این آتش بود

مستانه بخامهٔ فسون ساز   زین گونه بخون نگار د این راز

کز کشور هند بود شاهی   چون هندوی چشم کج کلاهی

شاهی و جهان جهان سپاهش   اقطاع اُجین تخت گاهش

در تاجوران بنام نل بود   چون دیده بمردمی مثل بود

فرزانه شهی فلک شکوهی   دانش منشی خرد پژوهی

فرمان ده خیل کامیابان   پیشانی او ز بخت تابان

خاقان خطاستان و چین بخش   هم تاج نواز و هم نگین بخش

او سرور خیل خیل رایان   بر درگه او کلاه سایان

در کینه هژبر بیشه رزم   در مهر حریف شیشه و بزم

لطفش به بهار شادمانی   مهرش بسموم مهرگانی

هم گرد رهش بفرق افضال   هم غاشیه اش بدوش اقبال

دریای طرب بروگشاده   اقبال بهر دو ایستاده

دادش علم جهان پناهی   بیدادگران بدادخواهی

از عقل گشاده عقدهٔ بخت   بر بخت نهاده پایهٔ تخت

بر چرخ کلاه گوشه سوده   در تارک مه کله ربوده

او برده چو مهر بر آسمان کوس   انجم سپهانش بر زمین بوس

در وادی اسپ گرم پو بود   آگاه ز اسپ مو بمو بود

ابشکست طلسم دیو زادان — خو کرده باین پری نژادان

دل بسته ز صد هزار بازی — چون باد صبا بر خشش تازی

از رخشش شکفتی آن پری زاد — چون گل که شود شکفته از باد

از رخشش بهاد آستین زن — چوگان نه و گوی آتشین زن

در پویه زده بر آسمان طبل — بر بسته کزین هزار اصطبل

بر تاب و توان اسپ دانا — بر چاره و رنج او توانا

عیب و هنرش همو شمردی — از پویه بسال راه بردی

آبستنی اگر شنفتی — از رنگ کره نشانه گفتی

چو پویه نان خرام کردے — گلگون صبا لجام کردے

وز زیور زین گرفته توسن — افروخته آتشے بدامن

اختر نگهی سپهر کامی — افگنده دمش بماه دامی

آهسته خرام و نرم رفتار — بر جستن او چو نغمه از تار

پیچیده هوا بعنبرین دم — پی کرده صبا بآهنین سم

صد عهد شباب در شبابش — صد باد بهار در رکابش

در جلوه گره بباد داده — وز پویه گره بدل گشاده

بر بسته صبا بناز کاکل — پیوسته بلاله شاخ سنبل

هم در رم او گره بهاری — هم کاکل او بنفشه زاری

بر لاله چمیده همچو سروی / بر کوه گذشته چون تذروی

در گرم روی چو خیز کردی / آتش ز نسیم تیز کردی

بر باد ز برق نعل بستی / بر خاتم مه نگین شکستی

او شاه سوار دولت و بخت / زیر قدمش رکاب با تخت

سیمین صنمی شکفته رخسار / در لعل و گهر کشیده زنار

در پردهٔ حسن و عشق سازش / صد ناز نهفته در نیازش

در حسن بدلبری یگانه / در عشق به بیدلی فسانه

حسنی و بهار دلفریبی / عشقی و جهان ناشکیبی

سیمین بُتِ بت پرست ماهی / صد بُتکده زیر هر نگاهی

ناقوس بچشم دیده همخواب / زنار بزلف کرده همتاب

که ساخته عشق خفته بیدار / که کرده نگاه مست هشیار

بالا چو سنان آب داده / ابرو چو کمند تاب داده

از حسن متاع تنگ تنگش / وز عشق بهار رنگ رنگش

عالم بهزار رنگ و دستان / بیرون و درون همه گلستان

دلهاش چو چرخ حلقه بر در / هم قلب شکاف و هم جگردر

دستان زن حسن و عشق نامش / لبریز ازین دو نشئهٔ جامش

در عشق فکنده بر زمین رخت / در حسن زده بر آسمان تخت

تیغی بمیان ناز بسته ‌‌ صد دشنه بروی دل شکسته

یک تیغ کر از میان کشاده ‌‌ صد تیغ بدست غمزه داده

گردش صف هندوان سرباز ‌‌ همچون مژه گرد چشم طنّاز

با ابرو و چشم قصد جان را ‌‌ شمشیر سپرده هندوان را

هم خیل و سپاه بیکرانش ‌‌ هم لشکر دل جهانجهانش

خونابه و می بجام کرده ‌‌ تیغ و مژه هم نیام کرده

هم آخته خنجر سرانداز ‌‌ هم دل بدو نیم کرده از ناز

بر تخت ز بخت برده بالین ‌‌ بر حسن ز عشق بسته آئین

آن صبح که با نشاط دمساز ‌‌ از غنچه برآمد آن گل ناز

گردند ستاره زیب مهدش ‌‌ بستند نگار مه بعهدش

از پرورش مه و ستاره ‌‌ گل کرد رخش بهر نظاره

بالید چمن چمن نهالش ‌‌ بگرفت جهانجهان جمالش

شد صنع ازل چنانکه دانی ‌‌ اورنگ نگار کامرانی

گردید بدست بردگانش ‌‌ نه قرعهٔ آسمان بنامش

در صبح بهار نوجوانی ‌‌ شد چهرهٔ بخشش ارغوانی

بر خواهش مهرهٔ نشاطش ‌‌ منصوبه نشست در بساطش

مستانه بجوش خرامی بخت ‌‌ نعلین بپای کرده از تخت

براق او گل جوانی — بگرفت جهان بگلستانی

اختر بسپهر دوشش دوش — شاهی بجوانیش هم آغوش

حکمش زتک نظر روان تر — طالع ز جوانیش جوان تر

شاداب بخت کامکاری — سرمست بجام هوشیاری

شاهی و جوانی این دو مستی است — کآتش فکن سر پر از مستی است

خوش آنکه باین فراغ دستی — هشیار بود درین دو مستی

او بخت جوان بتو دسپرده — خود را بکف خرد سپرده

با این دو سریر عیش بیدار — با این دو سبوی باده هشیار

آئینهٔ حسن روبرویش — پروردهٔ عشق موبمویش

اقبال زد قرشش کتابی — بزمش ز بهار انتخابی

دیباچهٔ مردمی نگاهش — مجموعهٔ حسن بزمگاهش

نی بزم ز حسن دل براتی — بر عشق کشیده سومناتی

در انجمنش ز همنشینان — والا خردان خرد گزینان

دریا گهران زبس معانی — در موج زنی و دُرفشانی

هریک بفسانهٔ سخن پیر — آن نکته فشان و این گهرریز

صف بسته درو صنم پرستان — ناقوس زنان برنگ و دستان

فروخته آتشین زبانان — بر کرسی عشق بیدخوانان

بگشوده گره ز راز نه دیر ‌‌ انجم نگهان آسمان سیر

افکنده نوا ز نای خودکام ‌‌ بر مرغ خرد بریشمین دام

بر دود بتان آتشین خوی ‌‌ آتشکده ز آتشین روی

هندی صنمان بمو کمر بند ‌‌ زنار بموی داده پیوند

از صندل تر کشیده غازه ‌‌ گلگونه حسن کرده تازه

صد نغمه بساز پرده او ‌‌ صد نکته نگار کرده او

پرسید ز سرگذشت شاهان ‌‌ برداشته نقش کج کلاهان

با این همه ناز و نازنینی ‌‌ با این همه پاس و شرمگینی

عشق از نگهش زبانه می زد ‌‌ چشمش در صد فسانه میزد

میداشت حدیث حسن در گوش ‌‌ میشد ز فسون عشق مدهوش

می جست ز عاشقان نشانها ‌‌ میخواند ز عشق داستانها

هر کس بترانه شرر بار ‌‌ میکرد درونه اش خسک زار

هر کس بحکایت جگر تاب ‌‌ میریخت بمغز صبر سیماب

می بود دلش بهر بم و زیر ‌‌ از نغمه حسن چاشنی گیر

بروی ز شگرف نامی عشق ‌‌ شیرین شده تلخ کامی عشق

دانم که فلک بگردش تیز ‌‌ دوری نزند چنین طرب خیز

نیرنگ قضا برو نگاری ‌‌ بندد بکف جهان نگاری

آن را که ازین زمان نشانیست — گو ناز برد که خوش زمانیست
دوران فلک کند قرانی — کز پرده برآید این زمانی

افتادن خار ناشکیبی در سینهٔ عافیت نل و تاب خوردن رشتهٔ مهر در کلم عشق در دست دل باریک بین او

نقاش نگارخانهٔ عشق — جادو نفس فسانهٔ عشق
این گونه گل جنون تراوید — سودای بتان برون تراوید
کان سروبن بهار پرورد — گل غنچهٔ عشق و لالهٔ درد
یکتای جهان نل جهان سنج — از عقل و جنون جهان جهان گنج
هرچند چو شیر شرزه میزیست — از ریو فلک بلرزه میزیست
جان را بکف هراس میداشت — دل را بدو دیده پاس میداشت
از سایهٔ خود رمیده می بود — بر سایه فسون دمیده می بود
کافتد بقضای آسمانی — ناگه ببلای ناگهانی
بیخواب که شب بجنبدش بام — از صدمهٔ چشم زخم ایام
بی تاب که چون بگردش بخت — از زلزلهٔ بلرزدش تخت
بیدار دلان بخت هستی — سوزند بدیده خواب مستی
کام دل پیش بین شمارند — هردم دم واپسین شمارند
باشند بهفت پردهٔ تنگ — آگاه ز نغمهای نه چنگ

بس ابر بلا بصد تکاپوی — آرد بزمین ز آسمان روی

پوینده هنوز فتنه در راه — کاگاه شود درونه ناگاه

انگیخت مشعبد زمانه — نقشی عجب از طلسم خانه

ناگاه غمی بهم بر آمد — تاریک شبی ز در در آمد

نی غم که محیط عمر کاهی — نی شب که جهانجهان سیاهی

میکرد بفتنه کاه هستی — چون زلف بتان درازدستی

آن شب که چو داغ نو سیه بود — عالم چو کلف بجرم مه بود

نل داشت درونهٔ جگرتاب — چشمش چو ستاره بود بیخواب

ناگه گل بخت نارس افتاد — در دیدهٔ خواب اذخر افتاد

گردش زره ملال برخاست — در دل خلهٔ خیال برخاست

دریافت بچشم خود غباری — در سینه نهفت خارخاری

آگه نه که گرد دامن کیست — وین غنچه ز خار گلشن کیست

در جیب گلش که این خسک ریخت — در زخم دلش که این نمک ریخت

آتش که بسقف خانه در زد — وین فتنه ز دامن که سر زد

با این همه پاس پاسبانی — بر گنج که نقب زد نهانی

این پای شکیب خستهٔ کیست — وین شیشه بره شکستهٔ کیست

از آتش کیست اینهمه جوش — کافتاد ز جوش دیگ سرپوش

این فتنه بخون من که سرداد | واین داروی بیهوشی که درداد

برقی بدرون خانه افتاد | کآتش بدل زمانه افتاد

این پرده وری به پرده از چیست | وین پرده کدام و پرده در کیست

دانم که زبهر عمر کاهی | از دور رسد غمی کند سیاهی

گرنیست خرابیم بنا کام | چون چغد شبم نشست بربام

از دیده منم زسینه ریشان | خوابم همه تا بکی پریشان

تا خود چه رسد زبخت ناساز | این چشم چیم چه می برد باز

این شعله زآب دشنهٔ کیست | واین دیدهٔ خشک تشنهٔ کیست

در دیدهٔ من که میزند برق | وز شعلهٔ کیست دشنه برفرق

بر هر مژه ام جدا نگاریست | در هر نگهم جدا بهاریست

نشتر زنم این رگ جنون را | بیرون کشم این سیاه خون را

دل رفته و تن بجاے مانده | زنجیر گران بپاے مانده

آن کیست که در درونه سینه | بشکست هزار آبگینه

این باد ز دامن که برخاست | وین دود ز خرمن که برخاست

دانم ز سپاه عشق گردیست | انگیز جگر گداز دردیست

این دشنه کزو بدل خراشی ست | از موکب عشق دورباشی ست

خونی علم کدام شاه است | چاوش زکدام بارگاه است

از سوز که این شرار برخاست | وز راه که این غبار برخاست
این عشق که برد ره بجانم | پیچید شرر به پرنیانم
این مرغ که می پرد برین بام | وین بوسه که می دهد به پیغام
این قاصد راز چیست پویان | از جلوهٔ کیست مژده گویان
با سینه پیام دشنهٔ کیست | خونخوار نگاه تشنهٔ کیست
آتش که ز جان ریش برخاست | دود از پس شعله پیش برخاست
این عشق ز دل چو بست محمل | نی کام شمارد و نه منزل
این عشق ندانم از کجا خاست | کز هر رگ و ریشه‌ام بلا خاست
جوش جگر من از چه تاب است | در نبض دلم چه اضطراب است
دل لرزه کنان که چون سرانجام | درد سر من کشد بسر سام
تن رنج قباکش از میانه | در پنبه بمانده پنبه دانه
ای دیده وران که اهل هوشید | در چارهٔ کار من بکوشید
زان پیش که سیل ریزد از کوه | در پستی خانه باید انبوه
در طالع ابترم به بینید | در گردش اخترم به بینید
بر زائچه دیده بر گمارید | دست از من و کار من بدارید
سیارهٔ بخت در زوال است | برجیس بخانه وبال است
پیداست که در سرم جنون است | بر من بدمید اگر فسون است

ای فتنه چه خاستی بکینم | وی چرخ چه داری از کمینم
ای بخت شکسته پائیم چند | وین سنک بمو میائیم چند
آهنک ستیزه با منت چیست | وین کرد ز راه توسنت چیست
بر قتل منت چه لشکرست این | آئین کدام کشورست این
چون من بکف تو دیکری نیست | دانم که ز من زبون تری نیست
جان سوزترست امشب این آه | پیمود کدام کوکب این راه
عهدم که شکفته روزکاریست | دانم ز کل جنون بهاریست
آن روز که خاک من سرشتند | سودای جنون بسر نوشتند
بس کل شکفاند روزکارم | کاین شعله دمید در بهارم
عمریست ز بخت خویش چینم | کاین فتنه شکفت در زمینم
امسال که بخت در ستیز است | دوران فلک چه فتنه خیز است
ای کوکب بخت سوختم وای | بر آبلهٔ جکر به بخشای
در نیل زند ار غوانم | کشتند حنا بزعفرانم
میکفت بحرف و پیش میرفت | میزد نفس و ز خویش میرفت
از کریه بناله آب میداد | وز ناله بشعله تاب میداد
با خواب اجل فسانه میکفت | وز مرک بجان نشانه میکفت
آنرا که شد این فسانه در کوش | شد خواب ز دیده اش فراموش

خون کرد درونهای افکار | بی تابی مرغ نو گرفتار

تدبیر وزیر در شناخت نبض بیمار عشق با فسانه پردازی ندیمان نکته سنج و شرح حسن دمن که آشوب چشم ستاره و آسیب دل زمانه بود

خونین رقمان نقش تقدیر | کردند بنوک شعله تحریر

زبس که نل یگانه آشفت | زآشفتن او زمانه آشفت

طوفان بلا بجوش برخاست | کز عقل و جنون خروش برخاست

دستور که راستین عمل بود | دیباچهٔ حلّ و عقد نل بود

درهم شده خاک بر جبین زد | نالید و کلاه بر زمین زد

قاروره شناس را طلب کرد | گریان شد و پرسشش سبب کرد

بکرفت طبیب دست بیمار | کز دست که دارد این دل آزار

نل گفت که ای طبیب نادان | رنجم سفراے بامدادان

آگاه نهٔ تب درون را | نشتر چه زنی رگ برون را

چشمی بدل مشوش انداز | قاروره ببر در آتش انداز

این شیشهٔ دل که پر ز خونست | داری نظری به بین که چونست

گر خود بسرم فتاد کارے | درد سر خود ببر تو بارے

بیچاره طبیب خسته برخاست | حیران بدل شکسته برخاست

زان گونه که حال او نظر کرد | دستور زمانه را خبر کرد

کاین تخت نشین هفت خرگاه — فرق خردش در افسر ماه
در گردش جام کامرانی — افروخته شعلهٔ جوانی
شوریست ز عشق در سر او — تیغیست نهان بگوهر او
زین تف رگ و ریشه یافت تابش — افزود به نبض اضطرابش
امادهٔ عشق شد مزاجش — بشتاب و بکوش در علاجش
معشوقهٔ نازنین طلب کن — عناب لبش بکار تب کن
باغش شکفان بارغوانی — صفرا شکنش بنار وانی
دستور جهان بخرگه شاه — آمد بدلی زغم چو خرگاه
خود را بسر هزار فن زد — لرزان لرزان در سخن زد
کای آئینهٔ زمانه رویت — پیوند جهان بتار مویت
زیباست جهان بدار و گیرت — گردی هر ساد بر سریرت
گردی که به تخت پادشاهیست — پیشانی ماه را سیاهیست
ابری ز زمین سیاه برخاست — کز سینهٔ برق آه برخاست
زین ابر همی خدایگان را — طوفان بلاست آسمان را
شادی جهان بغم برآمد — بیرون و درون بهم برآمد
زاندم که خسی بچشم شاهست — در دیدهٔ من جهان سیاهست
زین رو که بموی شاه تابیست — در نبض زمانه اضطرابیست

خاصان حریم بارگاهی — دانند ضمیر پادشاهی

گر زانکه پری ز دست ها رست — گز وی کلفی گرفت ماهست

سازم بدل طلسم پیوند — دیوان جهان بشیشه در بند

آتش زدم سحر کنم قوت — در زهره دمم فسون هاروت

در پرده دل تو آدمی زاد — از بندگی تو کیست آزاد

خواهم که شهنشه خرد دوست — از مغز سخن بر افکند پوست

دانی که به پردهٔ چنین ساز — از من نتوان نهفتن این راز

نل گفت که ای وزیر دانا — بر هرچه نمی توان توانا

دانم که به بیشه شیر گیری — در تاریکی فکنده تیری

اندر جگرم ازان کمان دار — بنشسته خدنگ تا بسوفار

از طرهٔ بتی فکنده دام است — لیکن نشناختمش کدام است

این عشق ز عاشقان عجب نیست — معشوق شناسی از ادب نیست

دستور خرد ورِ نظر سنج — از بهر نثار شد گهر سنج

کای روشنیٔ نظر شناسان — دشوار مگیر کارِ آسان

این هم گلی از بهار عشق است — رنگی عجب از نگار عشق است

برخیز و بتخت داد بنشین — از غم بدر آ و شاد بنشین

پرداز ز چشم تیز بینان — نقشی ز نشان نازنینان

در صید که چنین شکاری / صبری بگزین و انتظاری

میدار سری فرو بگرداب / کافتد بکفت تو دُرّ نایاب

یکچند بگردش آر قرعه / بر نقش مراد زیر جرعه

مشتاق نشستست و مدهوش / هم چشم روانه کرد و هم گوش

میداشت درین نشیمن راز / بر روی زمانه این دو در باز

روزی طلبید محرمی چند / کز ورد برآورد دمی چند

از جوش زمانه باز پرسد / وز غیر نهفته راز پرسد

میداد زبان بهر ندیمی / کاین غنچه گشاید از نسیمی

کردند بصد فسانه گوئی / در رنج و ملال چاره جوئی

هر کس بزبان جادوانه / میگفت فسانه در فسانه

هر دیده وری بدل نشینی / میخواند خطی ز پیش بینی

گشتند بسی فسانه پیوند / مژگان بغنودنی نشد بند

دل در گره غم و نظر باز / اینجا چه کند فسانه پرداز

چشمی نه کزو فسانه بندد / حرفی نه کزو نشانه بندد

افسانه بود درین جریده / معجون دل و شراب دیده

افسانه خوش ست بهر دانا / کز بند کند درون توانا

بستند به نکته نکته دانان / رمزی ز زبان بی زبانان

افسانه کزان خرد بسازست | دیباچهٔ پند و لوح رازست

آنانکه فسانه دوست دارند | بر پردهٔ دیده اش نگارند

زافسانه چو دیده کامیابست | افسانه مگو فسون خوابست

هرکس بفسانه نظر داشت | او خواب فسانهٔ دگر داشت

هرکس خبری ازین و آن گفت | صاحب نظری ازین میان گفت

کای سایه نشین چتر اقبال | تخت تو مبارک مه و سال

پامال درت جهان آشوب | قصر تو ببام چرخ سرکوب

بحریست طرب ز جوش میغت | موجی ست ظفر ز آب تیغت

از بذل تو چرخ رفته پروین | وز بزم تو بخت بسته آئین

تا چند حدیث گفته گویم | برگی ز بهار رفته جویم

عهد تو بعشرت دلاویز | دوریست ز حسن و عشق لبریز

رنگین چمنی ست روزگارت | گلهاست شکفته در بهارت

در خاک دکن که فتنه خیزست | امروز دو کان فتنه تیزست

جادو صنمی صنم فریبی | نگذاشته در جهان شکیبی

گل چهره سمن بری دمن نام | از موی فگنده بر چمن دام

بتخانهٔ هند چشم مستش | هندی صنمان صنم پرستش

صد برهمنش بخون نشسته | در بتکده و بت به بت شکسته

آتش زن سومنات قصرش | زنّار گسل بتان عصرش
چشمش بنگاه جادوانه | صد بتکده را قمار خانه
صد شعبده جلوه ریز راهش | صد زلزله گرد جلوه گاهش
مهرش بدل جگر فگاران | چون جوشش جنون بنوبهاران
گل غنچهٔ نونهال بستان | ریحانهٔ نوبهار مستان
آئینه شگاف دیده بازان | معشوقهٔ آرزو گدازان
شمشیر گر نگاه خونی | سوهان زن آتش درونی
در رفته فسون او بهر هوش | پیچیده صدای او بهر گوش
جادو صنمی فریب ناموس | پیچیده صدای او بناقوس
شیرین نمکی فریب صد کام | در پسته نهفته مغز بادام
گل قند لبی بهر شکر خند | شوری ز نمک فکنده در قند
برخنده نمک برات کرده | وز سحر نمک نبات کرده
شیرین نمکین تکلم او | شیرین تر از آن تبسم او
مهوش صنمی ز تاب رخسار | مهتاب نموده در شب تار
شمشاد بتی بناز رُسته | صد ره بمی و گلاب شُسته
از باغ رخش بهار خاری | بر برگ گلش چمن نثاری
مستور نشین و خود پرستی | مستوری او حریف مستی

در پردهٔ دیده جلوه گاهش   در خانه و پا بغرق ماهش

الماس نژاد غمزه اش تیز   هم دشنه فشان و هم نمکریز

محبوبهٔ ملک ناشکیبان   اعجوبهٔ شهر دلفریبان

در شهر گل بهار در دست   صحرا همه از نسیم او مست

مالیده چو گل بجای غازه   صد صندل تر بخون تازه

ابروش که کرده دل ز جان سیر   در سینه شکست ناخن شیر

نازک بدنی چنانکه دانی   دُر کرده بگوش او گرانی

بر چرخ سپرده لعل را پاس   در غمزه نهفته کان الماس

در مستی نرگس سیاهش   صد میکده زیر هر نگاهش

رعنا قد او بجامه زیبی   گلدسته بدست دلفریبی

گیسوش بدامن جگرسای   پیچیده هزار فتنه را پای

چشمش که جهان خراب کرده   در چشم غزاله خواب کرده

شاهنشه غمزه فوج در فوج   طوفان کرشمه موج در موج

هم سلسله پیچ تاب مویش   هم صاعقه ریز برق رویش

هر موی چو رشتهٔ فسونی   زنجیر بگردن جنونی

پیچیده بجعد عنبرین تار   در هر خم مو هزار زنار

وآن طره بران عذار مهوش   موئین دامی بدست آتش

آن را که بزخم غمزه دل سوخت ‌‌ ‌‌ زابریشم طره زخم دل دوخت

چشمش که چو فتنه مست خفته ‌‌ ‌‌ صد دشنه در آستین نهفته

رویش ز غرور حسن و مستی ‌‌ ‌‌ آئینه بدست خود پرستی

زان رخ که بشعله تاب داده ‌‌ ‌‌ آتشکده سر بآب داده

صاحب نظران در آرزویش ‌‌ ‌‌ پا لغز مه و ستاره رویش

زان چهره که شعله فام کرده ‌‌ ‌‌ آتشکده شعله وام کرده

از گردش آن دو چشم سرمست ‌‌ ‌‌ ناقوس زمان برفته از دست

بر دل بفشرده از نگه پای ‌‌ ‌‌ نوک مژه بر جگر نمکسای

لب تنگ شکر نهاده بر تنگ ‌‌ ‌‌ رخ رنگ جگر فزوده بر رنگ

از عشوه برفته خان و مانها ‌‌ ‌‌ وز خنده شکاف کرده جانها

از شرم فکنده پرده در پیش ‌‌ ‌‌ در روز ندیده سایهٔ خویش

در پرده بصد هزار بازی ‌‌ ‌‌ در پرده وری و پرده سازی

جز آئینه کس نسوده دستش ‌‌ ‌‌ جز سرمه ندیده چشم مستش

مژگانش ز سرمه رفته کانها ‌‌ ‌‌ بر خاک فکنده سرمه دانها

پیشانی غمزه ناز در ناز ‌‌ ‌‌ ابروی کرشمه راز در راز

هم نافه کش از عنبرین خال ‌‌ ‌‌ هم شعله فکن ز برق خلخال

از بسکه نکوست آن پری دخت ‌‌ ‌‌ هر کس بهوس خیال او پخت

از جلوهٔ او بهفت اقلیم / جنبیده هزار تخت و دیهیم

او عشوه فروش گرم بازار / شاهانش بکشوری خریدار

دُرّی ز نژاد تاجداران / شایستهٔ تاج بختیاران

وآن زهره طلب کند مهی را / تا حجله نشین شود شهی را

چون فاخته در هوای سرویست / کبکی بگدازش از تذرویست

بر یاد گلی میش بجامست / نامش نه برد که آن کدامست

هستند قبیله و تبارش / حیرت زدگان کار و بارش

در پرده سازی عشق نل و پرده سوزی عشق دمن و سیرابی سخن و سرسبزی نهال دمن از رشحهٔ فیض درویش و اندرز او

داناکه حکایت از دمن کرد / نل را نگران ازین سخن کرد

برخاست ز نل خروش خونی / با صد نگرانی درونی

بشکست هزار شیشه بر دوش / یا رفت هزار پایه در گوش

بیمار ره علاج تب یافت / بیماری خویش را سبب یافت

دانست خلش ز چیست در دل / این نوک خدنگ کیست در دل

خنجر که نهفت در میانه / پیکان که شکست بر نشانه

از چشم که این فریب و مستی است / وز زلف که این درازدستی است

تیر که خلد چنین بیازے / مژگان که دارد این درازی

افسون که میدمد چنین نور / جادوی که میرود چنین دور
دستان که میزند چنین تار / نیرنگ که میکند چنین کار
از دست که تیر خورد نخچیر / وز شست که دور میرود تیر
در سینه نهان که دل فروزست / در پرده چنین که پرده سوزست
آن خار که می نهفتمش این بود / وان گل که ازو شکفتمش این بود
جستند ز خواب خویش فراغم / کآسوده شود مگر دماغم
افسانه بدیده آتش انداخت / اخگر بدل منوشش انداخت
ریزد چو فسون عشق در خواب / افسانهٔ عقل چیست سیماب
حرفی که حریف بی غمش زد / آبی ز کرم بر آتشم زد
وآن آب بسینهٔ بلاخیز / روغن شده کرد آتشم تیز
این ست ز روز بد نمونه / فریاد ز بخت واژگونه
آنکس که درین سخن سری داشت / در موم نهفته نشتری داشت
وآنکس که بچشم من ضیا داد / از خوردهٔ شیشه توتیا داد
ای همنفس این چه داستان بود / وین کرد کدام آسمان بود
گر یک گره مرا گشودی / چندین گره دگر فزودی
بر زخم دل بلاکش من / آتش چه زدی در آتش من
یاقوت ز دیده ام فشاندی / الماس بسینه ام نشاندی

هم سینه شراره ریز کردی — هم دیده ستاره ریز کردی

بر دیده دری بلا گشادی — بر فتنه صلای عام دادی

نی نی ز تو شکوه از خرد نیست — وین هرزه نشیمن بجای خود نیست

روحی به تنم ز سر دمیدی — خاری عجبم ز پا کشیدی

آوردی گلم بتازگی روی — کاوردیم آب رفته در جوی

زین دیده که دیده ام جهان را — منت نپذیرم آسمان را

آوردی از آسمان نویدم — کردی چو ستاره رو سفیدم

چون ماند ازین سخن فریبی — با تنگدلی و ناشکیبی

زین قصهٔ جان گداز پرسید — بشنید حدیث و باز پرسید

دانا ز پی جواب بشتافت — آتش زد و بهر آب بشتافت

کان شاه که بر فلک سر افراخت — از خاک درت کله بر افراخت

در موج محیط نعمتت غرق — منشور ترا نهاده بر فرق

لوح ادبش خط خطابت — طوق شرفش خم رکابت

بر فرق دگر کلاه بخشش — بیدر ز نخست پای تختش

زین پیش دلش چو دیده پر بود — کش تاج نه کامیاب در بود

از بی گهری بدیده نم داشت — بانوی عقیم در حرم داشت

بانوی دگر نداشت هم تنگ — کز خانه برویدش گل چنگ

یک تخت دو شاه برنیاید — یک برج دو ماه برنیاید

آن کس که یکی ست با دو بانو — در سیل بلاست تا بزانو

دریا چه کهر کشد بدامن — پنهان عنبر بصدف سترون

تا بو که رسد براحت از رنج — میزد دو رصد طلسم و نیرنج

گاهی بفسانه بند می بود — گه گرد فسون سپند می بود

جانش بهوای پور میسوخت — شوقش ز جگر بخور میسوخت

می جست ز ماه ماه پاره — میخواست ز آسمان ستاره

در سینه تمنی پسر داشت — دل در غم گوشهٔ جگر داشت

میخواست کهر بتکمهٔ تاج — اخگر بشراره بود محتاج

بیچاره بشوق چاره گر بود — دریوزه گر در نظر بود

ناگاه بطرف جویباری — دادندشان خاکساری

کان خاک نشین آسمان گرد — معمور دل خرابه پرورد

شاهی ست بکسوت گدایان — بیگانه وشی ز آشنایان

بر خاک شکفته بوستانی — در گرد نهفته آسمانی

در گرد و ز دل غبار رفته — گردش بستاره زار کفته

از خلق نشسته برکناری — در دلق گسسته همچو تاری

بر دامن چرخ آستین زن — خاکستر دیده بر جبین زن

جز زهد نه هیچ در سرشتش — جز سجده نه هیچ سر نوشتش

رخ لاله و مانده از خوی شرم — لب آبله کرده از دم گرم

برق نظرش چراغ امید — صبح نفسش فروغ جاوید

بنهاده بر آستان تحقیق — قفل ادب و کلید توفیق

بر چشم قضا خط رضایش — بر فرق قدر کل دعایش

در بستگی چنین قضائی — دارد دم او گره گشائی

این نخل بگیرد از نم او — وین غنچه گشاید از دم او

کز بخت جوان نتابد این تار — از پیر طلب گشاد این کار

جویندهٔ پور زین نشانه — گنجیده نه در حریم خانه

میخواست که چون شود شبانگاه — گوید سخن امید در راه

شب چیست انیس جانگدازان — خلوت کدهٔ خیال بازان

شب شاهد حجلهٔ نیاز است — شب پردهٔ شاهدان راز است

از شام بجو سحر فروزی — از شب بطلب سفید روزی

این شام که صبح زو خجل شد — قفل نظر و کلید دل شد

تا شب بدل دو نیم بنشست — بر نطع امید و بیم بنشست

تا شوق چه گل کند درین باغ — مرهم چه اثر دهد برین داغ

چون از روش سپهر دوار — آبستن روز شد شب تار

از فرق کله فشاند چالاک | وز تخت قدم نهاد بر خاک
آتش شد و بر هوا علم زد | چون باد برهنه پا قدم زد
بگرفت ره طلب شتابان | در سر تک و پوی آن بیابان
شب تابی ریگ چون ستاره | افروخته شمع صد نظاره
بی صد تک و پوی ره طلب نیست | شب گردی عاشقان عجب نیست
پوینده بکام پویهٔ خویش | آمد بخرابه جای درویش
آسوده از آن بلند شبگیر | چون گرد بر آستانهٔ پیر
درویش دلی بمهر بسته | در برزخ نهٔ سپهر بسته
نظاره کنان به پرتو آه | از پرتو شب رخ سحرگاه
آویخته دل ز تار خورشید | آگاه ز شب پر آن امید
ناگه چو سحر دم صبا زد | وز کلبه صلای مرحبا زد
کای بخت ز شب بروی برون آی | تا چند برون در درون آی
بشتافت حریف گرم در پیش | لبیک زنان بپای درویش
دریافت گل نیاز در دست | بر گوشهٔ نطع خاک بنشست
درویش تنی بموی در بند | با رشتهٔ خرقه کرده پیوند
چون رشته سری ز خرقه بر کرد | زینسان سر رشته در گهر کرد
کای خاکنشین سپهر بینش | نیسان بهار آفرینش

گر گوش رضا نهی فراپیش — پندیست بشاه نزل درویش

چون آمده بر وزن کارے — از پند فشانمت نثاری

از باغ خرد که کرده مستت — گلدستهٔ تو دهم بدستت

وانگاه گشود لب باندرز — انگیخت سخن بدلنشین طرز

کای بخت تو قبله گاه آفاق — اقبال برافسرت زعشاق

دانم بشکوهت آدمی نیست — در دانش و بینشت کمی نیست

دانی که ز قدرت الهی — ظل است بزرگ بادشاهی

این پایه ستون آسمان است — وین سایه بنور تو امان است

بنشین همه جا بلند بنشین — بر تخت نیاز مند بنشین

چون هر دو جهان طراز بستند — نصرت به نیاز باز بستند

جویند بچرخ تاج سایان — تخت از نظر برهنه پایان

در معرکه چون کمر کنی چست — خود را بشکن که فتح از تست

گر از تو دلی شکست ناشاد — دانم که شکست بر تو افتاد

جمازه گران و راه کهسار — کوهی بکن و دلی میازار

این دم که تراست باده در جوش — از خشک لبان مکن فراموش

چون از گل و می شوی طربناک — مستانه بریز جرعه در خاک

از گرمی مجلس است بس دور — تو ساقی و اهل بزم مخمور

ملک تو عجب کشیده خوانست | بر خوان تو خلق میهمانست

میباش بسن بانجمن طرازی | میکوش بمیهمان نوازی

از دادهٔ ایزدی برون ده | او داد فزون تو هم فزون ده

تو سیم فشان ز تخت والا | تا ابر ببارد ت ز بالا

در نافه نهفته تا کیت مشک | بی ابر کرم چمن شود خشک

هم دست کشاده دار هم دل | زین هر دو خزینه قفل بگسل

ساقی شو و آبگینه بکشای | اول دل و پس خزینه بکشای

گنجینهٔ تو کشاده خم به | قفلش بجز کلید هر دو کم به

می میخور و در خمار می باش | مستی کن و هوشیار میباش

بر بام بر آ و مست بخرام | زان سان نه که پا بلغزد از بام

چون کوس زنی بیام درگاه | یاد آر ز نالهٔ سحرگاه

با غیر کن آن ترانه سنجی | کز غیر چو بشنوی نرنجی

این دور ز تست می بیاشام | زان نکته نیفتد از کفت جام

در عدل قدم زنان علم باش | در جرم نظر کنان حلم باش

گر جرم ز تست در پذیرش | ور از دگریست سخت گیرش

بیدادگری ستم نهادست | تو درگذر انیش نه دادست

از پادشهان ز داد پرسند | نی از گهر و نژاد پرسند

تو خفته و عالمی بفریاد — داد از تو اگر چنین دهی داد

سنگ ره کاروان مکن باج — کاین نام بر آردت بتاراج

کان تاجوران که تاج بخشند — صد قافله نقد باج بخشند

چون حرف زدی سخن شنو باش — چون راه روی میانه رو باش

اقبال تو دولت ابد بس — دستور مدبرت خرد بس

آن کن که شوی ز دوستکامی — مشهور جهان به نیکنامی

در خانه شو از برون خبر دار — تا چیست فسانه‌ات ببازار

این ساز درون مجو ز مستان — بشنو ز برون که چیست دستان

آنانکه بگوشهٔ نشستند — در بر رخ کاینات بستند

گردند برون سری ز ته دلق — آزاده دل از ملامت خلق

این طایفه را الخلق رو نیست — زنهار تو هیچ گفت وگو نیست

تو شاهی و صد شمار داری — با خلق هزار کار داری

اکنون که ترا جهان نثارست — با خالق و خلق هر دو کارست

آن کن که شود ز روی بهبود — خلق از تو و خالق از تو خشنود

شاهان بهزار گونه یارا — مانند مدار بر مدارا

ای گوهر تاج پایهٔ تخت — دانی چه بقاست در کل بخت

این مهد بهر چه علو و سفل ست — بازیچهٔ صد هزار طفل ست

بر نطع ادب نشین و بگذر — این مهره گل بچین و بگذر

آگاه شو از طنین نه طاس — زیر و بم هفت پرده بشناس

خلقی ست برشته‌ٔ گرفتار — سررشته بدست تست هشدار

از سختی دلی ست در رهت سنگ — وز تنگی چشم خانه ات تنگ

ایام باین همه درازی — تنگ است و تو تنگ ترچه سازی

هست از نظر بلند و پستت — تنگی و گشادگی بدستت

خواهی بجهان نه سخت میری — مخراش جهان به سخت گیری

آن ساز نما که چون زنی کوس — خیزد ز جهان نفیر افسوس

پیرایهٔ مسند سکون باش — در خانهٔ عافیت ستون باش

صد شمع به پیش باد میدار — وز روز پسین بیاد میدار

یکچند ادب طراز دیرین — آمیخت حدیث تلخ و شیرین

آمیخت دران شب تب و تاب — اهلیلج تلخ را بجلاب

و آنکه بنظر نواخت او را — بشگفت و شگفته ساخت او را

هم جوی بلاله زارش آورد — هم آب بروی کارش آورد

بس ساده ز رنگ و بوی سیب — با او دو ترنج داد و یک سیب

کین تحفه بیادگار برگیر — سرمایهٔ صد بهار برگیر

دانا بخیال خود چنین گفت — کین ست مراد دو پور و یکدخت

درویش نگاه دوربین کرد — بر نقش خیالش آفرین کرد
کین سست فروغ را ستینی — احسنت زهی درست بینی
وانگاه ز عذر داد پیوند — شیرینی خلق و تلخی پند
کین تازه نفس که زد چنین جوش — با باد سحر رسیده هم دوش
انگشت امید خوشهٔ تست — تعویذ کلاه گوشهٔ تست
تلخی سخن مبین که پند است — این بادهٔ تلخ سودمند است
گر بر تو کند دمم گرانی — باید که سبک تو بگذرانی
چون گوش تو باز شد ازین پند — ای مردم دیده دیده بر بند
شاهنش نفس نیاز بگشاد — بربست دو چشم و باز بگشاد
دریافت بمهد خانهٔ خویش — خود را به بت یگانهٔ خویش
باهم دو صنم غنوده همدوش — در غنچه دو برگ گل هم آغوش
آن لالهٔ عشوه آب داده — واین سنبل ناز تاب داده
این آب فشانده ارغوان را — وآن خنده کشوده زعفران را
صبح طرب از افق دمیده — باد از رخ گل تتق کشیده
از غنچه نسیم یاسمین را — بگشاده چو از رحم جنین را
هم لخلخه سا سحر به بستان — هم مروحه زن صبا به بستان
دریافت بهار ناز پرور — آبستن لاله غنچه تر

زان تازه سهی قد گل اندام / بشکفت سمن بری بهنگام

برداد ترنج او نهالی / افتاد ز نافه اش غزالی

والا گهری گزار جمندی / در نام پدر نهد بلندی

یکتا گهری که چون کشد اوج / دریا شود از وی آسمان موج

شاه آمد و دوستکام بنشست / در بزم به نُقل و جام بنشست

هم تاج بر آسمان بیفکند / هم ناصیه کرد بر زمین بند

درداد صلای کامرانی / برخواند جهان به میهمانی

نزلی بکشید رنگ در رنگ / کش بهر سماط شد زمین سنگ

خوانهای نعم جهان جهان ماند / خوان بر سر خوان چو آسمان ماند

چون بر چمنش گذشت سالی / نخلش بگرفت اعتدالی

باز از گل نوبهاری آمد / کش چار چمن نثاری آمد

بشکفت دلش ز پور دیگر / بر نور فزود نور دیگر

افزود نگار بر نگارش / بشکفت بهار در بهارش

از سال سیوم چو ماند ماهی / شامی بدمید صبح گاهی

بگرفت ازان بهار در بار / شاخ گل او ز سوسنی بار

خورد آرزویش ز دختری آب / دختر نه که اختری سحرتاب

آن را که برو نظاره افتاد / گفتا بزمین ستاره افتاد

جادو منشی بدیدن تیز　　چشمش دو ستارهٔ فسون ریز
جادوی هزار مه دوانده　　افسون هزار زهره خوانده
مهدش بطراز نشئ زحد بیش　　بردند به تکیه گاه درویش
دانا به هزار دل نشینی　　برداشت مژه بدوربینی
لختی سر دل نهاده در جیب　　حیران نگارخانهٔ غیب
اندیشه کنان بفکر سرگم　　آمیزش رنگهای نه خم
نظاره کنان ز نوح اوضاع　　نیرنگ طلسم گاه ابداع
بگرفت شماری از سرشتش　　برخواند نشان سرنوشتش
تا نقش قضا بنام او چیست　　ناکامی او و کام او چیست
دریافت کدام دلفریب است　　وین نخل بن کدام سیب است
نظارهٔ شمع انجمن کرد　　فالی زد و نام او دهن کرد
امروز بجلوه چون تدرویست　　نوخاسته دلفریب سرویست
زان صبرگداز فتنهٔ دهر　　برخاسته فتنهٔ بهر شهر
افسانهٔ عشق او بهر سوی　　دیوانهٔ حسن او بهر کوی
برخاسته آتشین بهاری　　پیراسته نازنین نگاری
در آرزویش نشسته شاهان　　جان برکف دست وصل خواهان
ای آنکه دو دیده باز داری　　با خود ز نظاره راز داری

دریاب که دیده را نظرهاست — در هر نظری نهان اثرهاست

این راز نهفته یافت نتوان — وین رمز درون شکافت نتوان

خوشوقت حریف دیده فرسای — بر تارک آسمان زده پای

از همت او دو کون نیمی — صد اطلس چرخ در گلیمی

یک گام اگر نهی ز خود پیش — ملکیست فراخ دلق درویش

هر رقعه از و نشان والا — هر بخیه حساب ملک بالا

خواهم سحری شوی خرامان — از جیب گرفته تا بدامان

یک پردهٔ دل گرت شود فتح — بینی که چه تنگناست این سطح

نظارگیان بزم تقدیر — گشتند چراغهای تدبیر

هر مستم و میزند در این اوج — دریای سخن بهر کران موج

هر چند ز دست خویش رفتم — هم بر سر حرف پیش رفتم

خون نابه چکانی ناسور سینهٔ نل از کاوش نشتر درد و

از لمس سودهٔ خیال مرهم کافوری ساختن

داناکه نشان پاستان داد — زین گونه طراز داستان داد

کاورنگ نشین نل بلا سنج — از کشمکش درونه در رنج

افسون دمن چو کرد در گوش — زد نعرهٔ شوق و رفت از هوش

از خود بربود آرزویش — تا گریهٔ گلاب زد بر رویش

انکه قدری بهوش آمد — جوشی زد و در خروش آمد

کای وای زبخت چون کنم وای — نی دل به خود و نه صبر بر جای

عشقم به نمک نهفته ناسور — دردم بجگر شکسته ساطور

طوفان بلاست آب جویم — حسرت زده برق بر سبویم

تا از رگ دل گره کشادم — جیحون بلا بموج دادم

ای عشق چه داشتی بجانم — کافروختی آتش نهانم

بس بود بسینه شعله آه — صد برق زدی تو هم بناگاه

همراه که آمدی بکویم — آخر که نمود ره بسویم

چون بیخبر آمدی درونم — از چیست که یافتی زبونم

ای سنگدل از چه رو بناکام — بر شیشه بخت من زدی جام

من تاج سری ز سر فکندم — تا درد ترا اسیر فکندم

تیغ تو بکین من علم چیست — من خاک نشین بمن ستم چیست

تو دشمن جان و تخت من هم — من سوختم از تو بخت من هم

چون کوس بلا زدی ببامم — چون ننگ جهان شدی بنامم

ای چرخ بمن چه بر شکستی — دانم که بفتنه عهد بستی

شمع تو بخانه سوخت رختم — اکسیر تو خاک شد به بختم

ای کوکب بخت چون گذشتی — سنگ ره آسمان نگشتی

چون تیر فکندی از کمانم / بر خاک زدی ز آسمانم

دانم که سر ستیزه داری / فریاد ازین ستیزه کاری

از عشق نبود این کمانم / کاتش فکند بمغز جانم

نی عشق که سیل آتش است این / طوفان دل بلاکش است این

لختی ز بلای عشق جوشید / لختی بلباس عشق کوشید

کای عشق خوش آمدی چنین چیست / در دل بنشین که منزل تست

این چتر و نگین و افسر از تو / وین جان و دل و تن و سر از تو

روز از تو شب سیه سرا بس / تخت از تو و خاک ره سر آب

بپذیر به تحفه جان و بنشین / بگشا کمر از میان و بنشین

بنشین و ز عقل خویش بنشان / وز خون هوس خردش بنشان

از آمدنت چو گل شکفتم / دامن دامن بهار رفتم

گل کرد بهار بختم امروز / بر گل ننهید تختم امروز

بس زخمه گسست تار این چنگ / کین نغمه بعشق شد هم آهنگ

صد شعله بمغز سر فسردم / کین شمع ببزم عشق بردم

صد شیشه شکست ساقی درد / کین بوی ترم دماغ پرورد

صد آبله خون چکید از هوش / کین دشنه بسینه شد هم آغوش

عمری بخیال ناله نالید / کین شعله درون سینه بالید

بر سینه هزار کوه غم ریخت | کین کرد بدامنم در آویخت
بس دل بمحیط خون بغلطید | کین نیشترم برگ به پیچید
بس آب بخاک غم در آمیخت | کین باد بآتشم در آویخت
بس شام ز روشنی زدودند | کین صبح ز چاک شب نمودند
بس تیشه بکان دل شکستم | کآمد گهری چنین بدستم
عمری به فنا قدم فشردم | کین دست بدامنی سپردم
در خانه چو روشنائی هست | دل را بدل آشنائی هست
پیداست که چون دو دل بسوزند | از هم چو دو شمع بر فروزند
بر آه ز ناله تار می بست | صد پرده بروی کار می بست
که درد دلی بیاد می گفت | که نقش غمی بیاد میگفت
چون مست می شبانه میگشت | آشفته برون خانه میگشت
مژگان به جگر نگار می بست | در پرده خیال یار می بست
میراند سخن ز پرده بیرون | میداد نگار کرده بیرون
سودای درونه جوشش میزد | وز جوشش جنون خروشش میزد
می بست طراز چون سخن را | میخواند نفس نفس در من را
کای شمع یگانه ام کجائی | آتش زن خانه ام کجائی
نادیده زدی بسینه تیغم | بی درد نیامدت دریغم

کس تیغ زند چو من شهی را — ناوک فکند چو من مهی را

زخمی که زدی بجان رنجور — در روز نخست گشت ناسور

جانم بخیال سفته تست — نشتر بر کم نهفته تست

تو در دل و دیده را خبر نه — دل زخمی و دشنه در نظر نه

بیرحم صنم ز خود بیندیش — رحم آر کنون بزخمی خویش

من آئینه از رخ تو جویم — تو تیغ کشیده رو برویم

بی مهر بر آمدی تو مه چهر — پرورده ترا کدام بد مهر

دل بردی و در شدی بجانم — خوش یافته ازین میانم

کی بود گمان گزان گل نار — گرد دل و دیده ام خسک زار

تا نقش رخت بسینه دارم — صد شعله در آبگینه دارم

داری نمکی بخنده کانی — تا بر جگرم که می فشانی

این دم که زدم فسونگری نیست — سودای من و تو سرسری نیست

در تاب مشو که عقده سخت ست — در رشته پیچ کار بخت ست

بستند مهندسان نه کاخ — مهد تو و بخت من ز یک شاخ

گر نیست خوشت ز خوی ناساز — همخوابگیم به بستر ناز

در کوی تو آیم و زهر گرد — جاروب کشم باین دم سرد

یا وصل تو گر درون کنم شاد — پاس تو برون دهم به فریاد

هم ننگ خودم اگر نه بستی — هندوی توام به بت پرستی

شمع تو در انجمن بسوزم — آتش کدهٔ تو بر فروزم

نی لاف برهمنی بر زبانم — کز برهمنان بید خوانم

هرچند بمهر بت نشستم — بگذاشته بت ترا پرستم

حسنت بهزار جلوه در پیش — من بت پرستم آه ازین کیش

هر جا تو بدل شوی نکه باف — من بت چکنم بده خود انصاف

در بتکده تا ترا پرستم — بت بر سر برهمن شکستم

نیرنگ فسانه ات شنیدم — در خواب همت شبی ندیدم

من بی تو بنالهاے خونی — تو بی من خون گرفته چونی

من بی تو بخاک ره مژه باز — تو خواب گزین به بستر ناز

من بی تو دلی بداده از دست — تو فارغ ازین که بیدلی هست

من بی تو زخون دیده گل بار — تو خنده زنان بصحن گلزار

من بی تو بخون کشیده دامان — تو رفته بنطع گل خرامان

من بی تو بخاک غصه پامال — تو رقص کنان ببانگ خلخال

من بی تو چو رشته تاب در تاب — تو رشته گسل چو در نایاب

من بی تو بسینه ریش در ریش — تو کان نمک کشوده در پیش

من بی تو بزخمهاے کاری — تو با جگر که کار داری

من بی تو نشانده دل بخود هم — تو بی خبر از من و ز خود هم

من بی تو به بیدلی هم آغوش — تو کرده مرا ز دل فراموش

من بی تو بذوق دل گدازی — تو عاشق خود بحسن بازی

من بی تو گرفته ترک هستی — تو کرده بخانه ناز و مستی

من خورده ز عشق تو گزندی — تو سوخته کرده سپندی

من دست ز آرزو بریده — تو دشنه ز آستین کشیده

من تشنه جگر بوصل مشتاق — تو تشنه دلی بخون عشاق

از من همه مهر و مهربانی — وز تو همه نقش سنگ جانی

نقشی ست بسنگ ز اهل فرهنگ — کاتش بنهفته عشق در سنگ

غم در دل من نماند بودی — وز سنگ تو بر نخاست دودی

سوزت نگذاشت هیچ در من — سنگین دل تو نسوخت بر من

گویند ترا که هوش داری — مژگان نگه فروش داری

آئینه دیده رو برویت — پرورده هوش موبمویت

آنانکه کنند گفت و گوی عشق — گویند که خیزد از دو سو عشق

از کشت تو خود جوی ندیدم — وز برق تو پرتوی ندیدم

چونست که حال من نپرسی — وز من ز خیال من نپرسی

هرگز ننوشتیم سلامی — هرگز نفرستیم پیامی

عشق تو بآتشین زبانه | از هر بن مو زند ترانه

افسون پری بسی دمیدم | هیچ از تو پری نشان ندیدم

چشمم نگرفت از رخت رنگ | از گوش درآمدی به نیرنگ

باآنکه درین مقرنس هوش | نزدیک هم اند دیده و گوش

گر بنگرمت به پردهٔ خواب | بیتابی من نیاوری تاب

تا درد غمت دفینه دارم | آتشکده ها بسینه دارم

هر شب من و تازه آرزوئی | تا صبح رساند از تو بوئی

تو شاهد عشوه ساز چونی | معشوقهٔ عشق باز چونی

زین درد که غایبانه ورزم | دانی که بپرسشی نیرزم

زین سوی بسوخت صد گلستان | زان سوی نخاست یک شرار

گر بر مژه ام ز گریه رنگست | نی حوصلهٔ شکیب تنگست

دارم تهی این دو چشم بیدار | تا پر کنم از فروغ دیدار

دریاب که دیدهٔ نکه دوست | برخود بخیال میدرد پوست

اتفاق زبانه زدن آتش شوق دمن با شعله کشیدن عشق نل و بیان اتحاد زمانی با بعد مکانی

صاحب نفسی که دم بدم بست | زین گونه دو رشته را بهم بست

کان شب که دل نل از غم آشفت | بربستر خود دمن هم آشفت

انداخت صبا ز رخ نقابش — افتاد خسک بجامه خوابش

دلها همه در نشیمن راز — بر یکدگر اند پرتو انداز

در دیدهٔ عاشق ار فتد خار — نشتر شکند بپای دلدار

این جوشش مهر ور دو سینه — یک می بود و دو آبگینه

یک نغمه نشسته در دو پرده — یک نشاء دو جا ظهور کرده

عاشق ستمی که دیده از عشق — معشوق همان کشیده از عشق

عاشق جرسی که بر فغان بست — معشوق همان جرس بجان بست

عاشق طلبی که بی سبب دید — معشوق بجود همان طلب دید

عاشق قدحی که در جگر زد — معشوق همان قدح بسر زد

عاشق خلشی که در نهان یافت — معشوق همان خلش بجان یافت

عاشق شغبی که کرد بنیاد — معشوق همان شغب برون داد

عاشق نفسی که از جنون ریخت — معشوق همان نفس برون ریخت

عاشق عطشی که شعله کش یافت — معشوق بدل همان عطش یافت

عاشق قدمی که شام غم زد — معشوق بره همان قدم زد

عاشق جگری که غرق خون ریخت — معشوق همان جگر برون ریخت

عاشق المی ز غم تراوید — معشوق همان الم تراوید

عاشق سببی که در سر انگیخت — معشوق همان سبب بر انگیخت

عاشق رقمی که بی نشان خواند | معشوق همان رقم روان خواند

هر ناله که گل عذار میکرد | در عاشق خسته کار میکرد

هر داغ که آن نگار میسوخت | بویش جگر فکار میسوخت

در عشق به بین و پایهٔ او | خوش آن که گرفت سایهٔ او

این عشق بخون دیده سیراب | از دیده بدیده میزند تاب

این زمزمه رشته از دو سو بست | بیرون نرود صدا از یکدست

این تیغ شکافد از دو سو فرق | آری دو زبانه دارد این برق

این بحر که میکشد سر از اوج | بر هر دو کرانه میزند موج

حیران دو من از چنین شماری | میساخت بصبر روزگاری

پیشانی دل شگفته میداشت | وز خود غم خود نهفته میداشت

شبها که بصد ملال می بود | با زمزمهٔ خیال می بود

از زخمهٔ چنگ سینه می خست | بر تار هزار ناله می بست

میگفت ندانم این چه سازست | از سوز که این همه گدازست

بی کشمکش کمند تقدیر | آن کیست که میکشد بزنجیر

تا عشق که شد مساعد من | وندر کف کیست ساعد من

از خندهٔ کیست نوبهارم | وز ناز کی که خار خارم

تیر مژهٔ که برنشانست | نوک نگهٔ که برفشانست

چندین شرر و سپندم از چیست　　وین شعلهٔ دل بلندم از چیست

دارد زکه مو بمویم آزار　　وز ناخن کیست جنبش تار

تنها نه بدل خلد گران سوی　　دارم خلهٔ بهر بن موی

میگفت چنین و حال میکرد　　بیننده جنون خیال میکرد

معجر شده از طپانچه پاره　　اشک آمده تا بگوشواره

بسیار زپرده تار افتاد　　تا پرده زروی کار افتاد

از بس که جو رشته موبمو تافت　　سر رشتهٔ کار خویش دریافت

دانست شرر به کلشن افتاد　　در شعلهٔ خشک روغن افتاد

دریافت زمهر کیست این سوز　　اندیشهٔ کیست شعله افروز

این زخمه که میزند برین تار　　درپرده نهان که میکند کار

بوئی که رسید در دماغم　　بادی که وزید بر چراغم

از بهر تسلئ دل زار　　میداشت کشیده نقش دلدار

از بهر شکیب جان بیتاب　　بیدل بسراب بود سیراب

میداشت مقابلش نهانی　　میگفت بهمدمان جانی

کین نقش تهی ست دل نگارم　　گز برهمنی ست یادگارم

از دیدن او طرب فزاید　　وز رشتهٔ جان گره گشاید

در بتکدهٔ خیال مستم　　بر نقش مبین که بت پرستم

درمانده بخود چو نقش دیوار
حیران ز پرستش پرستار

هر کس که رهی برنگ و بو برد
در جیب گمان سری فرو برد

حیران صنم نشسته دایه
کز کیست بر او فتاده سایه

این تلو چیست در شکیبش
جادوئی که میدهد فریبش

بر هر شجر بهار پرورد
هر میوه به پختگی شود زرد

وین میوه درین طرب نوردی
خامست و نهاده رو بزردی

جان سوخت ز مادر و پدر هم
خونین شده شان دل و جگر هم

خاری که خلد بپای فرزند
در چشم پدر شود جگر بند

وآن مادر مهربان که دانی
برخواند فسون مهربانی

کای تازه نهال نوبهاری
در سرو تو چیست بیقراری

پژمرده بهار از چه دردی
در سرخ رخت ز جیب زردی

افسردگیست بی تگرگت
بی آب چراست شاخ و برگت

دیدی برهی اگر پری را
در کار کنم فسونگری را

ور زد صنمی ره تو در خواب
وانا ننهد مدار بر خواب

ور در سرت از هوس خیالست
کان برسمنت ز نیل خال است

تو نکته شناس و هوشمندی
بر خواب و خیال دل چه بندی

گر چشم تو دید نوبهاری
یا گوش تو پرشد از نگاری

گیرم به نگار نو بهار است   بندم ز بهار نو نگار است

آشفته چنین چرا است خوی است   آشفتگی این نه بس همو یست

در تاب مشو که ریخت آب است   در طره بس است پیچ و تاب است

خود اینهمه چیست خسته جانی   بگذار بچشم تا توانی

چون غنچه مپیچ خویشتن را   تنگی بگذار پیرهن را

در جلوه بس است بانگ خلخال   تو نیز مکش فغان ز دنبال

جادو نفسان بدل فروزی   کردند بسی سپند سوزی

افسانه نرفت در علاجش   افسون نگرفت در مزاجش

ماندند زمان زمان بخوری   از آتش بس نخاست نوری

از قرعه زنان و فال بینان   رفتند ره خیال بینان

گفتند پری وشی است در دید   در آینه خویش را اگر دید

بادی که بخواب او در آمد   کین شیفتگیش در سر آمد

برگزیده خرد بهم نشینی   بنشست پدر بدو ببینی

کایا چه فسون رهزن است این   نیرنگ کدام دشمن است این

دارم غم دیدهٔ حسد بین   ای خاک جهان بچشم بد بین

این دود بلا به گلشنم چیست   تاریکی چشم روشنم چیست

بر شیشه ام آفت چه سنگ است   بر آینه ام کدام زنگ است

با ظلمت بخت چون کنم آه | بگرفت به عقدهٔ ذنب ماه
برجیس اگر نه در محاق ست | این زهره چرا در احتراق ست
بر چرخ بر آمد از مهش دود | تا خود چه قران بطالعش بود
از دور فسون گران رسیدند | افسون پری بر و دمیدند
آن رشک پری که دیده ور بود | مفتون پری وشی دگر بود
آن جا که نظر کند گشادے | صد کار که فسون بباد ے
شد رشته گره گره ز افسون | واین رشته سری نکرد بیرون
گشتند بسی فسانه پرداز | وین حقهٔ پر فسون نشد باز
شوریده پدر بشورش دل | آتش فگن هزار محفل
از خویش به پیچ و تاب مانده | بیگانه ز خورد و خواب مانده
اندیشه کنان نشست هرچند | با جان و دلی گسسته پیوند
ز اندیشه دلش نخورد آبے | زین رشته نیافت رشته تابی
هر کس که بعشق در نماند | پیچ و خم عاشقان چه داند

افتادن طشت دمن از بام و پیچیدن صداے آن
بگوشش مادر و پدر و دربیچارگی آن چاره سازی کردن

ای محرم شادی و غم عشق | نظاره کشای عالم عشق
ز آغاز گرفته تا با نجام | دانی چه بلاست عشق خودکام

برق شب عشق دلفروزست / گر وصل وگر فراق و سوزست

در هر جگری که خاست جوشش / از هر بن مو رسد خروشش

در خانه نشسته سر بدیوار / دستان زنیش بچار بازار

زانجا که بغم شگفت نتوان / آتش بخسک نهفت نتوان

تا که ز فسون پرده سازی / بی پرده شد آن خیال بازی

سروی ز سمنبران همزاد / کایام چو او بحسن کم زاد

دایم بدمن نشسته دمساز / هم خانه و هم زبان و هم راز

روزی ز شب دمن برآشفت / آهسته بمادر دمن گفت

کای بانوی کاخ شهریاری / خاتون سریر تاجداری

دادند قران زهره با ماه / با مقنعهٔ تو افسر شاه

با من ز دمن نهفته رازیست / در پرده نهان شگفته سازیست

بشکافم اگر جراحت او / راهی به برم براحت او

پویم ز پی دوای رنجور / ناگشته هنوز زخم ناسور

آن مرد بدرد چون غریبان / کو درد نهفت از طبیبان

حرفی که بود سزای گفتن / دانم نشود بدل نهفتن

این لعبت نازنین بخانه / انداخته قرعه غایبانه

دارد بر خود به صفحهٔ آل / از صورت نل کشیده تمثال

در خانه شود چو آرمیده — آن نقش نهد به پیش دیده

با او بخیال عشق بازد — جان کاهد و کالبد گدازد

در پرده کند خیال بازی — دارد بخیال پرده سازی

نظاره کنان شود چو مدهوش — آن نقش چو جان کشد در آغوش

چون باز رسد بحالت پیش — آن نقش نهد مقابل خویش

بی نغمه بساز عشق بازی — با نقش کند ترانه سازی

بیننده یقین کند گمانی — کان صورت ازو گرفته جانی

همزاد ببانو این خبر گفت — بانو بخدیو تخت بر گفت

برخواند خدیو محرمان را — گفت از غم عشق بیغمان را

کان گلبن نورسیدهٔ من — پرورده بآب دیدهٔ من

پیچید بخود چو عشق پیچان — دانم که مگر بتیست بیجان

گردی که بران پری نژادست — در دیدهٔ عیش دیو بادست

از گریه ره نظاره بسته — چون دیده بخون دل نشسته

در رفته به نرگسش فسونی — انباشته چشمه اش بخونی

بربسته زخون دل نگاری — گل کرده بنازکی بهاری

عشق ارچه شگفته ماجرائیست — رسوائی عشق بد بلائیست

ننگ ست زخال این سیاهی — در دودهٔ دودمان شاهی

هرچند در آتشم بود نعل — یاقوت کشتم برشته لعل

لیکن چه کنم بنام و ناموس — کین عشق ببام برد ناقوس

کی داشتم این گمان که در گشت — از بام فلک بیفتدم طشت

اکنون که فتاد شیشه از طاق — زد طبل ملامت بهن آفاق

هیهات زهی محال کامی — دیگر من و نام نیک نامی

زین زمزمه کز خدیو برخاست — از هم نفسان غریو برخاست

زین غصه جگر بناله سفتند — دربی جگری بناله گفتند

کای بخت تو شمع طاق افلاک — مجرا هش کل طرب بخاشاک

چون نسخهٔ جزو کل نوشتند — یک درد بصد دوا سرشتند

زین راز نهان مگو که پیداست — وین درد ترا دوا هویداست

این زهره فروغ دُر ناسفت — با گوهر شب چراغ کن جفت

سنگین شو و این هراس بگذار — گوهر بگهر شناس بسپار

گرداب شو و چو بحر مخروش — دریا گهر نیارد این جوش

خواهی که به عصمتش دهی پاس — در رشته کشش این گهر بالماس

رهیست ز خال عیب خالی — در رشته کشیدن لآلی

مسکین پدرش بجان مویان — بکشاد زبان جواب گویان

کای منتخبان مجلس خاص — والاخردان صدر اخلاص

من نیز بران سرم گزین دُر — درجی بامید خود کنم پر
لیکن چه کنم که نیست هنگام — آهو بره را چه تاب این دام
یک گوهرم از محیط پاکست — وآن نیز بصد غبار ناکست
یکسو سنم آرزو درودست — وآن هم بکف خزان کبودست
این سرو هنوز نوخرامست — وین میوهٔ تازه نیم خامست
مادر پدرش بخلوت راز — کردند در نصیحتش باز
کشتند بجان ببینش اندیش — روشنگر نور دیدهٔ خویش
کای چشم دل و چراغ دیده — آرامش جان آرمیده
کلک دو رقیم پیکرت را — ابرو صدفیم گوهرت را
هستیم بجان نوازی تو — آگه ز خیال بازی تو
ای شیفته جان دلی که داری — وین هدهد بسملی که داری
دانی نسزد بما نگفتن — در پردهٔ چشم ما نهفتن
زین ابر بقصر ما هوائیست — زین پرده بگوش ما نوائیست
زانجا که نظر بدل اسیرست — از جوش هوس کرا گزیرست
تقدیر که کشتها درو کرد — هر کار بوقت خود گرو کرد
دانی قدری شکیب باید — کز موی بمو گره گشاید
صبر تو ترا گره گشا بس — پرهیز بدرد تو دوا بس

زین زود گر اندکی کنی دیر — صید تو شود به پای خود شیر

هرچند نسیم شد چمن خیز — گرد آتش خفتهٔ دمن تیز

یکدم نغنود چشم مستش — امید نداد دل بدستش

از هر مژه چشمه چشمه خون ریخت — سودای درون همه برون ریخت

پند پدر و فسون مادر — زد در دلش آذری بر آذر

جائی که نظاره با وصال است — یک چشم زدن هزار سال است

جانش ز حیات سیر تر شد — در تنگدلی دلیر تر شد

افکنده ز چهره معجر شرم — زد چاک بطیلسان آزرم

نل میطلبید و آه میکرد — آهش سپهر راه میکرد

این کوشش و این کشش ز جائیست — کانجا ز فراق ماجرائیست

از من نشد این درون تابی — نل میکند از برون خرابی

من خود نشدم ز دشنه بسمل — نل میخلدم به پهلوی دل

من دم نزدم بناشکیبی — نل میکند این خرد فریبی

من پا ننهاده بر در خویش — نل میکشدم بکشور خویش

نل میزند این نمک بر ریشم — نل میطلبد بسوی خویشم

خلقی زده سوی دوش بر دوش — میرفت حدیث گوش در گوش

هر دل شده پی بحال او برد — هر سوخته را خیال او برد

هنگامه طراز باشد این ساز — خلوت کده برتنا بد این راز

بر آتش اگر بیفکنی عود — بوییش بدماغ بر دهد دود

چون گل بشکفد در گلستان — مرغان بنوازند دستان

گلگشت نل گلستان دل در دست و لاله زار جگر در جیب و نامهٔ آتشین حرف
بیال مرغ زرین بال بستن و بقصر دمن پرواز دادن

باد سحری بشاخ سنبل — زنگونه بنفشه ریخت بر گل

کز بس که دل نل از غم آشفت — از شورش فتنه عالم آشفت

صبحی ز غم شبانه دل تنگ — از خانه بباغ کرد آهنگ

تا بو که دلش کشاید از باغ — بر لاله نهد سیاهی داغ

آمد بجگر کداز ناله — بر سبزه فتاد همچو ژاله

دیوانه دلی ازان صنم داشت — دیوانگی بهار هم داشت

هر جا گل و بلبلی بهم دید — دل غرق بخون ازان صنم دید

هر برگ گلی که در نظر یافت — همدست تراشهٔ جگر یافت

هر شاخ که از صبا خمیدی — بر دیدهٔ او کمان کشیدی

از بس زده باد سرد سیلی — گردون چو بنفشه گشته نیلی

بر بوی گل مراد می گشت — افتان خیزان چو باد میگشت

از خون جگر بجوی میبرد — وز برگ گل آب روی میبرد

از ناخن خار لاله می خست | وز نرگس تر شکوفه می بست
بر سینهٔ غنچه داغ میسوخت | گل را ز جگر داغ می سوخت
بر لاله ز غنچه گرد می بیخت | بر گل ز جگر بنفشه میریخت
میکرد نفس نفس گلستان | از دود درونه سنبلستان
چون باد دم از بهار میزد | گه بر گل و گه بخار میزد
چون غنچه گهی شراره میرفت | چون سبزه گهی بخاک میخفت
گه پیش صبا ز حال میرفت | گه شیفته چون شمال میرفت
گلدسته بدست باغبان بود | او بر چمن آستین فشان بود
از هر مژه اشک آتشینی | میریخت بهر گل زمینی
پیچیدن طرهای شمشاد | میداد دلش چو طره بر باد
هر فاختهٔ ز سرو میگفت | وین کبک ازان تدرو میگفت
میگشت طپان بآتشین دل | بر خاک چو مرغ نیم بسمل
ناگاه ز جانب سراندیب | کز خلد برین گلش برد طیب
مرغان ز فراز پر کشاده | زرین بر و بال بر کشاده
در صحن چمن چو گل فتادند | مرغولهٔ بلبلان کشادند
از حیرت این شکفته بالان | مرغان خیال مست و نالان
مرغان خجسته در بم و زیر | صد رنگ چو طایران تصویر

نل گفت به تیز تک غلامی — تا بر سرشان فگنده دامی

مرغان همه زان کمین که ناز — کردند ببال بخت پرواز

زان تیز پران گسست پیوند — مرغی ز میان فتاد در بند

صیاد که صید او هوس کرد — از دام گرفت و در قفس کرد

زد گرم تر آتشین نفس را — آورد به پیش نل قفس را

یکچند ز درد نالهٔ زار — کردند بهم دو نو گرفتار

شد مرغ بعاشقی نواساز — چون کودک نو سخن هم آواز

کای سوخته جان و دل بناکام — مرغ تو اسیر عنبرین دام

ما و تو دو نو اسیر جانیم — مرغان گسسته آشیانیم

بالم قفسیست سخت ناساز — تو در قفسم چه میکنی باز

در یک قفس این منم بزاری — بر من دو قفس روا چه داری

دارم صنمی بجلوه دمساز — من ماندم و او گرفت پرواز

در آتشم از جدائی او — در بند خود و رهائی او

گفتم که بکام دوستانت — نظاره کنم به بوستانت

خود رشته شد این نظر به بندم — افگند به آتشین کمندم

بگذر ز سر چو من شکاری — بگذار که آیمت بکاری

نل گفت که از طلسم تقدیر — کم چون تو کشیده کلک تصویر

تو دل شده مرغ ناتوانی | کاری کی سزد کجا توانی
در کار تو نقش حیرتم بست | برگو که چه کارت آید از دست
مرغش بجواب گفت کامروز | جان باخته طائرم دل افروز
چون من نشکفت ازین گلستان | مرغی بهزار رنگ و دستان
پروردهٔ دست شاخسارم | دیوانهٔ بوی صد بهارم
خوانم ز فسون عشق سازان | دانم ز جنون عشق بازان
هر که شنوم ز عشق سازے | از ناله فشانمش نیازے
دانم سخن سخنورے را | خوانم خط مردم و پری را
گویند که چون تو در زمانه | کس نیست ز عاشقان فسانه
امروز بباغ آفرینش | رنگ از تو برد بهار بینش
در انجمن نظر پرستان | از عشق تو میزنند دستان
هر مرغ که در زمانهٔ تست | منقار پر از ترانهٔ تست
داری نگران دلے بجائے | خواهی خبری ز دلربائے
خط تو رسانمش نهانے | پیغام تو گویمش زبانے
بگرفت نل از همه کنارے | بنشست بطرف جویبارے
چون سینه شکاف کرد خامه | انگیخت بکی فراق نامه
کین نامه بنام جان نوازی | کانداخته بهر درونه رازے

در هر دل کوه از و صدائی ‌ ‌ ‌ در هر خم مو از و نوائی

با سینهٔ ناله آه پیوند ‌ ‌ ‌ با تار نظر نگاه پیوند

تلواسهٔ ماهی از شرارش ‌ ‌ ‌ مرغوله مرغ از بهارش

خون کرده بباد هم جگر ۴ ‌ ‌ ‌ بی سعی میانجی نظر ۴

از مرغ بر چمن نیازی ‌ ‌ ‌ از نل بسوی دمن گدازی

ای از بت چین ثبات برده ‌ ‌ ‌ صد نقد بسومنات برده

ای داده بعشوه دل نشینی ‌ ‌ ‌ بسپرده بغمزه دوربینی

ای خانه نشین بلای صد شهر ‌ ‌ ‌ آشوب جهان و فتنهٔ دهر

ای چشم تو دردم نظاره ‌ ‌ ‌ برق افکن خرمن ستاره

ای روی تو برق عالم افروز ‌ ‌ ‌ مهتاب شب و ستاره روز

ای بسته بخود ز زیور آئین ‌ ‌ ‌ انگشت نمای ماه و پروین

ای شورش جان آرمیده ‌ ‌ ‌ نیرنگ دل و فریب دیده

ای حسن تو بازبانهٔ خویش ‌ ‌ ‌ آتش زده در زمانهٔ خویش

ای درد دل زخم خوردهٔ من ‌ ‌ ‌ در پرده دریده پردهٔ من

ای کرده نهفته عشوه سازی ‌ ‌ ‌ من با تو بصد خیال بازی

ای داده بدیده خون تراوی ‌ ‌ ‌ با غمزه سپرده سینه کاوی

ای از تو بر آبگینه ام سنگ ‌ ‌ ‌ افتاده ز صد هزار فرسنگ.

ای کرده بمرغ دیدهٔ من — چشم تو ز ابروان فلاخن

ای غمزهٔ پرفنت بصد ناز — از جای بلند ناوک انداز

روی تو چمن بکار برده — رنگ از رخ نوبهار برده

حسنیست بروزگار حسنت — دیوانه ام از بهار حسنت

دارم بهوای نوبهاران — آتش چمن و شراره باران

انداخته ساقیم به محفل — در دار وی بیهشی هلاهل

تا بوی تو رفته در دماغم — از بوی چمن بود فراغم

موئی شده ام بناتوانی — مو بر تن من کند گرانی

لیکن بخیال روبرویم — در جنبش شوق موبمویم

هرچند جهان همه خیالست — در خواب و خیال بامثالست

خود گو بخیال چون شکیبم — خود را به خیال چون فریبم

آن کس که ز درد دل سخن گفت — وصل تو دوای درد من گفت

نی عشق شناسم و نه حالش — نی طرح فراق و نه وصالش

دردیست مرا نشاط پرورد — گویند که عشق تست آن درد

عشقم که نصیبه ایست نورس — نامش نشنیده بودم از کس

این شعله ندانم از کجا خاست — کز هر بن موی من بلا خاست

زین گونه که سوختم بصد سوز — گویند تو بودی آتش افروز

این روز و شبی که میگذارم
از عمر چگونه بر شمارم

بی وصل تو زندگانیم چیست
صد خنده مرگ بر چنین زیست

من بیخود و خوابم از تو گفتم
در آتش و آبم از تو گفتم

تو برق ستاره سوز چونی
مه پاره دل فروز چونی

چونی و بخود چه ساز داری
با غمزه کدام راز داری

قدت بچه جلوه ناز خیزست
چشمت بچه غمزه فتنه ریزست

از بهر چه داده نرگست وام
سرخی بشکوفهای بادام

این اول نوبهار عشقست
آغاز شکوفه زار عشقست

گفتم که بچشم از و دهم آب
او سوخت بمغز دیده ام خواب

گفتم که برد کلف ز رویم
او بیخت غبار غم بمویم

گفتم شکفم از و بصد باغ
او سوخت بفرقم از جنون داغ

گفتم که شود چراغ بختم
او طعمه شعله کرد تختم

گفتم که کند سحر فروزی
او کرد بمن ستاره سوزی

گفتم که بر آتشم زند آب
او سوخت مرا بصد تب و تاب

گفتم که برد ز سینه ام زنگ
او کرد دو دیده ام بخون رنگ

گفتم که بکشت من دهد آب
او برق زد از غم جگر تاب

گفتم کشم از لبش می ناب
او سوخت بچشمه جگر آب

گر شیشه دهی مرا به محفل — ور سنگ زنی بشیشهٔ دل

دانم که بود بروز کارت — در دست کرشمه اختیارت

دانی که بود خجسته پیوند — لعلت بچو من زمردی بند

ما و تو دو نقش یک نگاریم — ما و تو دو نخل یک بهاریم

گر از تو نظر بگیردم رنگ — ریحان بگلی هنرست هم تنگ

گر دیده بدیدنت دهم آب — نرگس بسمن خوشست همخواب

من اختر آسمان نژادم — بپذیر که دل بماه دادم

دریاب که بردم انتظارت — ای جان و جهان همه نثارت

بنگاشتمت بخون کتابی — بر آرزوی گلِ جوابی

این باده که بر سمن چکیده — خونیست ز دل بسوی دیده

این دوده که زد رقم بخونم — دودیست ز آتش درونم

این نامه که غم نگار عشقست — گلدستهٔ نوبهار عشقست

این خط که ز دل نهفته رازیست — از نل بسوی دمن نیازیست

این نغمهٔ تر که در نوردست — یک ناله ز صد هزار دردست

آن را که دری ز نکته بازست — هر حرف جریدهٔ درازست

بپذیر خروش این جرس را — عذریست درازی نفس را

چون متن صحیفه یافت انجام — بر حاشیه ریخت عنبر خام

کز دل بکرشمه اشس سلامی | وز دیده بغمزه اشس پیامی
صد شوق جگر به تیر مژگان | وز دیده برخ نگاه پنهان
از اشک بپای او سجودی | وز آه بگوشش او درودی
از دست دعا بدامن او | وز روح نثار بر تن او
از غم به نشاط او گدازی | وز گریه بخنده اش نیازی
از ناله به نغمه اش دعائی | وز هجر بوصل او صلائی
برگ ز نیاز من نثارش | دردی ز خروش من فشارش
کوتاه کنم سخن کزین پس | وصل ست جواب نامه و بس
بنوشت بخون بجای مشکش | وز شعلهٔ آه کرد خشکش
صد درد و بلا بیکدگر بست | پیچید و ببال مرغ در بست

پیچ و تاب خوردن دمن و جواب نامه نوشتن و چندین مضمون جگر تاب دران پیچیدن

جادوی فسونگر زبان بند | زین گونه دو نغمه داد پیوند
کان مرغ که داشت نامهٔ راز | چون طایر شوق کرد پرواز
او نامهٔ عشق بست بر بال | صد قاصد آرزو ز دنبال
پیمود ره هوس شتابان | هم کوه نوشت و هم بیابان
لرزان که ز نامه گرانبار | از جنبش بال بگسلد تار

مرغان دگر بلند پرواز هم جلوه و هم تک و هم آواز

چون برق هوا نورد گشته چون صاعقه تیز گرد گشته

بر قصر دمن رسید سرمست لختی بکنار بام بنشست

کاندازه بگیرد آن حرم را وز دور نظر کند صنم را

در ساحت باغ دید مستش در گلشن و صد چمن بدستش

آمد پر و بال سست کرده خود را بنظاره چست کرده

بشگفت چو گل ز رنگ و بویش بر سبزه نشست روبرویش

مرغان همه همرهش خرامان پرها بگشاده همچو دامان

هر دم بخرامشی درآمد کاندر نظر دمن درآمد

ناگه ز دمن خروش برخاست گفتی ز بهار جوش برخاست

کین تیز پران سحر تمثال پرواز کنان بآتشین بال

مرغان کدام آستانند گلهای کدام گلستانند

هر مرغ بر اوج جلوه پر ماند تا از همه مرغ نامه بر ماند

حیران دمن از نمود این کار کز سحر که باشد این نمودار

این مرغ به نکهت که پر زد وین گل ز کدام باغ سر زد

بشتافت که گیردش بناکام وز طره بروبیفکند دام

آتش زده مرغ بر پر و بال او نیز هم رود دمن ز دنبال

چندان پی مرغ تیز پا شد — کز همنفسان خود جدا شد

چون رفت دمن بکنج گلزار — طائر بنوا کشد منقار

کای تازه بهار نازنینی — آتش زن لعبتان چینی

آهسته قدم بجلوه بکشای — کز سنبل تر بپیچدت پای

بر سبزه چنان خرام سرمست — کز گل نرسد بدامنت دست

تا چند بصید من شتابی — گیسوی پی دام من بتابی

بی دام بپای خود اسیرم — مپسند بدست دستگیرم

من مرغ هوا نیم درین باغ — عشقم بنهاده آتشین داغ

دارم خبری ز عشقبازی — از عشق بیال بسته رازی

پروازکنان پس از زمین جست — بر دست دمن شکفته بنشست

گلبرگ ز نکته زرفشان کرد — منقار چو غنچه گلفشان کرد

کین نامه خود ز بال بکشای — دیباچهٔ صد خیال بکشای

این نامه که آتشین بهاریست — از نالهٔ نل کف شراریست

زان سرو بهار نوجوانی — دارم سخنی دگر زبانی

کای صبح بتاب بر شب من — کز جان رمقیست بر لب من

من از تو در آتش و تو سرمست — دستی بدهم که رفتم از دست

سیرم بغمت ز زندگانی — کردم خبری دگر تو دانی

چون کرد دمی فسون او گوش　　بر سبزه فتاد مست و مدهوش

بعد از نفسی بهوش آمد　　خوناب دلش بجوش آمد

کرد از مژه نظاره پیوند　　با همنفسان اشارتی چند

کان به که زنند دورتر گام　　تا مرغ رمیده را کنم رام

خود را همه همدمان کشیدند　　وز قند لبش طوطیان رمیدند

آنگاه بپای سرو بنشست　　گلدستهٔ صد بهار در دست

بر لاله نمی ز شبنم افشاند　　طومار جنون کشاد و برخواند

دید آن خط و معنی شگرفش　　صد شعله نهان بحرف حرفش

هر حرف از و خرد گسل یافت　　هر سطر رهی بسوی دل یافت

بگذشت نوای غم سرایان　　از اول نامه تا بپایان

هم نثر بخاک و خون فتاده　　هم نظم رگ جگر گشاده

آمد چو تدرو کوهساری　　در سایهٔ سرو جویباری

بنگاشت ز سوز دل جوابی　　هر حرف سواد اضطرابی

آن نامه چو نقش بست زودش　　پس دیده بجای مهر سودش

از جعد فشاند عنبرین مشک　　تا گشت سیاهی از ورق خشک

در گوشهٔ دامن نقابش　　پیچید بدست پیچ و تابش

تاری ز کمند طره بگسست　　وآن نامه ببال مرغ بربست

صد غم بزبانش ادا کرد ‌ ‌ ‌ وان طایر عشق را رها کرد

وانکه بغریب دست مالان ‌ ‌ ‌ برخاست زپای سرو نالان

کان مرغ که کردمش پابست ‌ ‌ ‌ افسوس زدست من برون جست

سردم زفریب گلعذاران ‌ ‌ ‌ فریاد ازین فریب کاران

در هر خم موجنون نهفته ‌ ‌ ‌ در هر مژه صد فسون نهفته

وز نرگس شان همه دورنگی ‌ ‌ ‌ وز اهوی شان همه پلنگی

خودسر صنمان خودنمایند ‌ ‌ ‌ بندند گره گشایند

با خودسر این کرشمه سازان ‌ ‌ ‌ دارند سری بجان گدازان

آن نامه که نازنین رقم زد ‌ ‌ ‌ وان شعله که از پیش علم زد

خواهم بنفس و هم کشادش ‌ ‌ ‌ وزخون جگر کنم سوادش

عنوان سخن بنام معبود ‌ ‌ ‌ کافروخت زدل چراغ مقصود

طراح نگار خانهٔ خاک ‌ ‌ ‌ بنای کهن سرای افلاک

کرسی نه کاخ آفرینش ‌ ‌ ‌ مصباح فروز طاق بینش

هر قطره زفیض اوست قلزم ‌ ‌ ‌ هر ذره ازو سپهر سرگم

زو نقش سفیدی و سیاهی ‌ ‌ ‌ زو جوشش و خروش مرغ و ماهی

کرد آدمی ازخرد فلک تاز ‌ ‌ ‌ وزبال بمرغ داد پرواز

ازمن که بحیرتم فسانه ‌ ‌ ‌ سوی تو شهنشه زمانه

از من که شدم بهجر پامال | سوی تو خدیو تخت واقبال
یعنی بنزل از دو من سلامی | وز دیده بسوی دل پیامی
کان نامه که دفتر جنون بود | از مشک نوشته چون فسون بود
بر عقل دمید صد فسونم | افزود کشاکش جنونم
از من بشنو که در چه کارم | با درد وغمت چه کار دارم
کاریست مرا مدام با تو | وز من دو هزار دام با تو
دل خفته بخون و دیده بیدار | من خانه نشین و دل ببازار
در آرزوی محال خویشم | حیرت زدهٔ خیال خویشم
نقش تو کشیده پیش دارم | سودای غمت بخویش دارم
زنار بر بتان عصرم | دریاب که بیدرست قصرم
هر سو ز نصیحتم گزندست | دستان ملامتم بلندست
آنکس که بسینه چاک دارد | وز طعن کسان چه باک دارد
عمریست که با دل دو نیمم | در کشمکش امید و بیمم
در کوی خودست جست وجویم | وز خون خودست آبرویم
بر من ز جهان خروش برخاست | خلقی بهزار جوش برخاست
عشق است و جهانجهان ملامت | دیگر چه من و کجا سلامت
بر من بهزار جان ناشاد | هم مادر و هم پدر بفریاد

از نالهٔ عاشقانهٔ من — حیرت کده ایست خانهٔ من

گل کرد جنون بروزگارم — آتش زده عشق در بهارم

افروخت بلا بکینهٔ من — آتشکده کرد سینهٔ من

با وصل تو گر نیم هم آغوش — هستم بخیال دوش بر دوش

زان شعلهٔ غم که سربلندست — چون شعله شراره ام سپندست

هر شب زغمت بصد تب و تاب — تا روز برآتشم ز مهتاب

هر روز بجان حسرت اندوز — در بسته بخانه ام سیه روز

تا عیش زخانه تنگ برخاست — دیوار و درم بجنگ برخاست

بر خاک نشاند اضطرابم — از بستر گل رمید خوابم

لب تشنه بود چمن بخونم — خون میچکد از گل جنونم

هر دم بهوای تست دمساز — هر موی زگیسوم به پرواز

گر طره گسیختم چه تدبیر — کز شوق توام گسسته زنجیر

موکندن من مبین بدین روی — کز خود نگذاشتم سر موی

مفکن نمکم بسینهٔ ریش — من خود نمکم بسینهٔ خویش

خواهم که پر از پری کنم دام — پروازکنان روم بران بام

این موی به بین که چون بناکام — هم رشته و هم پرست و هم دام

جوشم چو شراب ساغر تو — سوزم چو بخور مجمر تو

افسون جنون ترانهٔ من — گوش همه بر فسانهٔ من

زندان پریست خانهٔ من — دیوان همه هم ترانهٔ من

آهم نفس جنون دمیده — وز سایهٔ من پری رمیده

شوق تو ز صبر ننگ دارد — دیوار و درم به تنگ دارد

از هر طرف آشنا به پندم — بیگانه وشان بزهر خندم

تو شاهی و بخت دلکشاییت — گر جلوه کنی که بست پاییت

افکنده بباد آن شمایل — زنجیر بگردنم حمایل

من پرده نشین و غم نشیمن — زندان بلاست خانهٔ من

شاهی و دولت باین وآن بند — برتخت حدیث عشق تا چند

تو باده بنوش آشکارا — خونابه بعاشقان گوارا

بر فرق تو تاج شهریاری — با داغ جنون چه کار داری

چشم تو بنقد گنج بازست — باریک روان ترا چه سازست

تو دیده کشا بدلربایان — چشم تو بگریه نیست شایان

مخراش دل بلاکشم را — از پنبه مکاو آتشم را

جانا تو کجا و آتشین دل — این شعله به بیدلان فروهل

رحم آر بجان بیدل خویش — مگذار غزال بسمل خویش

عشق تو رسیده رو برویم — شوق تو کشیده مو بمویم

عشق تو که جان من تن اوست ‌‌ ‌‌ در هر بن مو نشیمن اوست

از عشق دلت صبور تا چند ‌‌ ‌‌ این باد فسون ز دور تا چند

دانی که ز عشق داستانهاست ‌‌ ‌‌ در دهر ز عاشقان نشانهاست

من خود بغمت ز دست رفتم ‌‌ ‌‌ بویت نه کشیده مست رفتم

سخت است ز ساحل تو پرهیز ‌‌ ‌‌ من تشنه لب و تو بحر لبریز

در حسن من و تو هر دو نوخیز ‌‌ ‌‌ باهم چو دو شاخ گل دلاویز

در پیکر باغ و نقش دیوار ‌‌ ‌‌ سازند قرینه را پدیدار

هر جا که نمود جلوه شمشاد ‌‌ ‌‌ همسایه خوش است سرو آزاد

ای نخلبن تو دیر پیوند ‌‌ ‌‌ شمشاد تو بی قرینه تا چند

ما و تو دو در ز بحر زادیم ‌‌ ‌‌ دو اختر آسمان نژادیم

خوش آنکه نشسته روبرویت ‌‌ ‌‌ پیچیم بجدیت مو بمویت

کی باشد و کی که بینم آن روی ‌‌ ‌‌ آرم دگر آب رفته در جوی

سازم بفسون لاله پیوند ‌‌ ‌‌ زنار ترا ز زلف خود بند

چون زلف تو ریزدم جنونی ‌‌ ‌‌ بر چشم تو سر دهم فسونی

در برکشمت برنگ مستان ‌‌ ‌‌ از خنده برت کنم گلستان

چون بر ورق تو خال بینم ‌‌ ‌‌ زان نقطهٔ سعد فال بینم

زان فال بحال خویش گرایم ‌‌ ‌‌ وز بخت چو فال خویش برآیم

خوش خوش ز وصال کام گیرم / وز ساقی عیش جام گیرم

زان باده که برفشانی از دست / از جرعهٔ اولین شوم مست

دیباچهٔ شوق و صورت حال / این ست که یافت نقش اجمال

چون مرغ به نل رساند نامه / برمغز ز باده زد شمامه

بویش بمشام دهر پر شد / زین نشاء بعالمی خبر شد

این نامه که آرزو کشودش / والا پدر دمن شنودش

کان برق بدل فتاده زین پیش / کازرده شود دو رگ ز یک نیش

دل کاوی مهر و کینه میکرد / جاسوسی این دو سینه میکرد

دانی غم عشق دل خراش ست / بوی می و بوی عشق فاش ست

مشکل بود این دو بو نهفتن / چون شعله به تار مو نهفتن

بنشست شبی بخلوت خاص / برگفت بمحرمان اخلاص

کز رسم جهان گذشت نتوان / وز راه زمانه گشت نتوان

این چشم و چراغ زندگانی / شب تاب خجسته لعل کانی

خواهم که بطالعی دل افروز / دیگر شب همسری کند روز

از چشمه اگر جگر کنم سیر / نی زود در و سزاست نی دیر

برخواند صف رصدنشین را / اخترشمران تیزبین را

دانا نگران بچشم شب تاب / در دست علاقهٔ اسطرلاب

کرد از نظر دقیقه دانی — نظارهٔ شعری و یمانی

بس دیده بدیده شد قرینش — تا ساعت سعد شد گزینش

گفتند به تخت و بخت فیروز — در ساعت نیمروز نوروز

سازند دو نخل تازه پیوند — آمیزش گل کنند با قند

این عهد همین بکار بستند — آئین بهمین قرار بستند

کردند گزین برهمنان را — در مهره و رسم پرفنان را

کین راست روان شوند پویان — کردند به بخت مژده گویان

چون باد پیام نوبهاران — خوانند بگوش گلعذاران

درهند بقرنها ازین پیش — بودند شهان قرین این کیش

کانکس که زدودمان شاهی — جولان ده رخش کج کلاهی

میخواست زاصل و نسل پیوند — میکرد دری بگوهری بند

مردی ز صف سخن گذاران — میرفت بشهر شهریاران

میداد نشان که در فلان روز — جشنی ست بزرگ دولت افروز

هر سرو که خواهد آن گل اندام — مردانه قدم نهد بهنگام

شاهان جهان بروز میعاد — دیوانه عشق آن پری زاد

مستانه بجشن میرسیدند — صفهای نیاز میکشیدند

وآن لاله بصد شمایل گل — میگشت بکف حمایل گل

آن را که شدست دیده مایل — میکرد بگردنش حمایل
در حجلهٔ ناز سرو شمشاد — میگشت چنین عروس و داماد
زین جشن فریب خورده ایام — در سیمبران سیمبرش نام
معشوق بچشم خود گزیدن — وانگاه بعشق آرمیدن
در عرصهٔ سواره ایستادن — وانگاه عنان ز دست دادن
دل را ز خیال گلستان کرد — زین به چه بود اگر توان کرد
عشقی که چنین کند بجان زیست — با او همه عمر میتوان زیست
این عشق خوشست پرده انداز — از پردگیان پردهٔ راز
کمتر بود این فروغ دیدار — در چشم دریدهای بازار
گر در نگری بچشم نیرنگ — گلهاست بباغ عشق صد رنگ

مشاطگی نسیم بهار عرایس ریاحین را و ساز جهاز نمودن و جنبیدن موکب نل بشهر بیدر و بوصال دمن دست مراد در آغوش عروس اقبال کردن

چون از دم باد نوبهارے — گل بر سر شعله زد عمارے
بر دست صبا نگار بستند — پیرایه بنو بهار بستند
دوران بهار رنگ و بو داد — گلدسته بدست آرزو داد
گل کرد بهار عشوه سازان — جوشید دماغ عشق بازان
سیراب هوا چو مغز دانا — دوران چو مزاج دل توانا

زان گونه در ابر در چکانے
کز مغز خرد چکد معانے

بسپرده چمن بباد شبگیر
دشت تبت و بهار کشمیر

با باد سحر ترانه همدوش
بوی گل و مل بهم هم آغوش

بستند بنو بهار آئین
شد هند نگار خانهٔ چین

تنها نه خرد گسست از دست
کز بوی بهار شد جنون مست

در باغ نهال سر بر آورد
چون مرغ ز برگ پر بر آورد

طاؤس چمن بجلوه سازی
بلبل ز جنون بشعله بازے

خضرای زمین شکفته گلگل
در سایهٔ گل دمیده سنبل

سوری و سمن بهم نشسته
بر ساعد لاله یاره بسته

سنبل کف پای سرو بوسان
خلخال بپای نو عروسان

گل را بکف نگار پیوند
مشاطهٔ صبح شد حنا بند

نو کرد بهار عشق دیرین
پیچید صبا بشاخ نسرین

گلبرگ چکاند چشمهٔ نوش
فوّارهٔ غنچه آتشین جوش

بر گردن و گوش بسته گلزار
از سنبل تاب داده زنّار

بتخانهٔ غنچه در گشوده
گل چون بت لعل رخ نموده

مرغان چمن به تکیه رانے
چون برهمنان به بید خوانی

ز آتشکده باغ برده ناموس
بلبل ز گلو گشاده ناقوس

خون در رگ لاله جوش در جوش — ریحان و بنفشه دوش بر دوش

بردند بنفشه را به تعجیل — کاینجا نزنند جامه در نیل

در دیده وری چشم بلبل — زد میل بسرمه شاخ سنبل

آب از لب جوی نغمه پیوند — بر سوسن ده زبان زبان بند

از سبزهٔ تر بچشم بینا — مستانه هوا شکسته مینا

سر گوشی گل بدوش شمشاد — بر مرغ چمن کشاده فریاد

نرگس که بخواب چشم بستش — از جلوهٔ باغ دید مستش

سر مانده عروس گل ببالین — از خوردهٔ زر گرفته کابین

گل پردهٔ شرم بر کشیده — بلبل دم گرم بر کشیده

در مطلع این چنین بهارے — کاورد فلک بروزگاری

نل آن فلکش بخاک بوسی — آراست جهاز نو عروسے

آهنگ روا رو دکن کرد — صحرا ز گل هوس چمن کرد

شد ساز بهار داده سامان — در سایه سرو و گل خرامان

از خط اجین تا به بندر — انباشته شد بزر و گوهر

از زیور و زر کشیده صد فیل — وز گنج روان ز میل تا میل

دریا دریا ز عنبر تر — صحرا صحرا ز مشک اذفر

گل بوی عبیر پرنیان سنج — پرورده بصد بهار نارنج

آن دشت که صد چمن روان داشت — خرمن خرمن ز زعفران داشت

بویش ز چمن هزار چندان — میکرد دماغ عشق خندان

از صندل و عود بسته بسته — وز لبد و نعل دسته دسته

الکسون و پرند رنگ در رنگ — سنجاب و سمور تنگ تنگ بر

صد مرحله از بساط زرین — صد قافله از بریشم چین

از نقل و شراب بار در بار — وز عطر هزار چین و تاتار

در جلوه هزار مهد زیبا — بنهفته به پرنیان و دیبا

ناهید تنان به پرده داری — بنشسته بهودج و عماری

پیراسته بس کنیز چینی — چون صورت چین بنازنینی

آراسته خیل سفته گوشان — با خندهٔ گل چمن فروشان

گلگون فرسان سنبلین موی — دریا گهران آتشین خوی

آهو منشان اسپ تازی — پروردهٔ سبزهٔ حجازی

از چشمه چمن چمن در و دشت — کاندیشه رود درو بگلگشت

آن تازه نگار هفت خرگاه — بگرفت ازین لباز تر راه

بگذاشت عنان ز بنگه خویش — خود در پس آرزوی دل پیش

نادیده براه کار میکرد — نظارهٔ صد بهار میکرد

بر سبزه و گل سمند رانان — میبرد قدمی بسوی جانان

می یافت ز باد نکهت دوست — پر بود ز عشق مغز تا پوست

فارغ ز بهار و بوی باغش — پیچیده وصال در دماغش

میداد نسیم مژدهٔ یار — میکرد نشاط در دلش کار

می شد بره امید پویان — میرفت و سرود عشق گویان

صد باد بهار همعنانش — وز بوی نگار مست جانش

میگشت بهر قدم دران راه — امید دراز و راه کوتاه

میراند فرس چو کامرانان — تا دیده سواد شهر جانان

افروخت دو دیدهٔ مرادش — افزود سواد بر سوادش

زان بادیه چون سپرد راهی — بنمود ز دور جلوه گاهی

بر چرخ کشیده سایبانها — بر دهر فزوده آسمانها

اهل نظر از نسیج زرین — سر تا سر شهر بسته آئین

جشنی که چنین بروزگاران — در خواب ندیده نوبهاران

نی جشن که نقش چرخ و اختر — مجموعهٔ حسن هفت کشور

گسترده بصید حسن دامی — آراسته دلکش مقامی

نل رفت و درانمقام بنشست — پیش از همه شادکام بنشست

زنار ببر بتان ستاده — مستانه بگرد او ستاده

جانها بنظر ز دست می شد — دلها بنظاره مست می شد

بیتاب نفس نفس بت عصر　　میگرد نکه ز غرفهٔ قصر

او نیز خیال سیمبر داشت　　وز پنجرهٔ مژه نظر داشت

در جلوه فراز مسند خویش　　میدید رخ سهی قد خویش

وآن سیمبر از پی سپهر　　لرزان بامید و بیم همسر

کان ماه چه سان بزهره سازد　　نیرنگ فلک چه مهره بازد

در حجلهٔ گل دمن نشسته　　بازار گل و سمن شکسته

افکند به پیش پردهٔ ناز　　با مادر و با پدر فسون ساز

والا پدر بزرگوارش　　در پرده نشسته پرده دارش

بگرفته طریق میزبانی　　در داده صلای میهمانی

از همنفسان و همنشینان　　بگزیده پذیره را گزینان

زرین کمران ستاده هر سوی　　بر صدر بساط مرحبا گوی

هر تاجوری ز کشور خویش　　زد کام طلب بلشکر خویش

شاهان همه پیش و پس رسیدند　　آتشکده صد هوس دمیدند

هر یک شگفاند انجمن را　　بنمود شکوه خویشتن را

هر سو به نشسته نازنینی　　هر سرو قدی و گل جبینی

هر تخت گزیده تاجدارے　　بشگفته چو تازه نوبهارے

هر تاجوری خدیو دهرے　　آراسته مجلسے چو شهرے

هر یک بخیال آن بصد جوش ‌ ‌ ‌ کان مه چو فلک کشد هم آغوش

هر یک هوس تمام در سر ‌ ‌ ‌ سودای خیال خام در سر

هر یک بهزار رنگ و دستان ‌ ‌ ‌ مجنون بهار آن گلستان

وآن گل چو چمن نگار در دست ‌ ‌ ‌ دیوانهٔ آن بهار سرمست

ناگاه ز پرده شد خرامان ‌ ‌ ‌ از نکهت گل کشیده دامان

از خنده رُخ بهار خسته ‌ ‌ ‌ وز خون چمن نگار بسته

چشمی و هزار غمزه در کار ‌ ‌ ‌ قدی و هزار جلوه در بار

بر گل ز خرام خوی نشسته ‌ ‌ ‌ رنگ می و ارغوان شکسته

از چهره نقاب گل کشاده ‌ ‌ ‌ آئینه بدست باغ داده

جعدی بر رخ سمن شکسته ‌ ‌ ‌ دست چمن از بنفشه بسته

باغی به سمن نهاده صد داغ ‌ ‌ ‌ وز جیب دری کشاده بر باغ

می آمد و گل ز دست میرفت ‌ ‌ ‌ میرفت نسیم مست میرفت

جائیکه نل ایستاد مدهوش ‌ ‌ ‌ در سایهٔ گل چو باده در جوش

آمد ز دو سو نظاره کرده ‌ ‌ ‌ گلگشت مه و ستاره کرده

در جلوهٔ شوق دید نل را ‌ ‌ ‌ آن حسن و جمال بی بدل را

آنجا دو سه از پری نژادان ‌ ‌ ‌ نیرنگ طراز دیو زادان

از حسن دمن بسی شنوده ‌ ‌ ‌ بر چشم دمن سپند بوده

از حسن دمن فریب خورده — خون در قدح شکیب خورده

حسنی که ز ره برد پری را — برباد دهد فسونگری را

چندی بدرو بهای پرسوز — شب کرده در انتظار آن روز

آوازهٔ نل شنیده یک چند — کش دل بدمن گرفته پیوند

در پهلوی نل ستاده چندی — از صورت او خیال بندی

دانسته امیدگاه پیوند — کامروز شود دو رشته را بند

گشتند بآرزوی مشتاق — هنگامه فروز خیل عشاق

جادو نگهان بعشق خودکام — در پهلوی نل گرفته آرام

خود را نگرفته در طلب سست — در صورت نل برآمده چست

بربوی دمن ستاده سرمست — در پای دمن برفته از دست

نگذاشت ز بس که ز فسون برق — در پیکر مردم و پری فرق

در جلوه دمن بجان بیتاب — ریو پریانش کرده سیماب

میسوخت که وای چون کنم من — فرقی نه ز دوست تا بدشمن

دیوانه شدم درین سرانجام — بر فرق ستاره بشکنم جام

حیرانم ازین طلسم و نیرنگ — ای بخت مزن بشیشه ام آهنگ

یا رب در این طلسم بگشای — نیرنگ طلسم خانه بنمای

ناگاه گشود پردهٔ راز — شد تیر غیب پرتو انداز

کای مه‌شناس مشتری را — کاینجاست نشان بود پری را
هرگز مژه‌اش بهم نیاید — بر خاک رهش قدم نساید
از دیو نژادی طلسمش — همسایهٔ پری بود ز جسمش
زین هر سه نشان پری ز مردم — بشناس مکن نشانه را گم
چون کرد دمن نظاره را تیز — دانست که کیست فتنه انگیز
آمد سوی نل بصد تبسم — خون کرده دل پری و مردم
با غمزه هزار غمزه خود رای — با جلوه هزار جلوه همپای
در دست حمایل از گل تر — در پای کشیده سنبل تر
چون دیده بران شمایل انداخت — بر سرو ز گل حمایل انداخت
مجنون بهار را بتدبیر — از رشتهٔ گل فکند زنجیر
او مست نظاره بی می و جام — هم از گل و هم ازان گل اندام
مست آن دو سمنبر بهارین — رفتند به پردهٔ نگارین
بر دیده و دل نگار بستند — در حجله بیکدگر نشستند
ابرو بکنایه راز میگفت — مژگان باشاره باز میگفت
زین نرگس غمزه زن چمن خیز — زان غنچهٔ سحر فن سخن خیز
دادند بدست یکدگر دست — گشتند ز جام وصل سرمست
مژگان بهزار غمزه آمیخت — ابرو بهزار عشوه امیخت

بنشست دو دل بکامرانی / پیوست دو خون به مهربانی

شد دور دو آرزو پیاپی / ابرو ونکه پیاله و می

عشق است بآرزوی خود کام / هم ساقی و هم شراب و هم جام

بی می دو خرد خراب میشد / وز رشک پیاله آب میشد

مستی بنظاره پیش میگشت / می غرقه بخون خویش میگشت

عشرت به پیاله نیز زد چنگ / تا آنکه نماند شیشه دل تنگ

مستانه بعشق لاابالی / کردند دل قرابه خالی

بر عشق فزود مستی می / خود عشق به بین و مستی وی

جائیکه بجوش شد این دو مستی / صد فتنه کند دراز دستی

تا آنکه حجاب آرزو ساز / شد پرده نشین پرده راز

فتراک ادب ز دست دل شد / یکران هوس عنان گسل شد

ناهید بماه شد هم آغوش / گلدستهٔ صد ستاره بردوش

یکچند دران کرشمه سازی / کردند دو غنچه بوسه بازی

لختی چو نظر ز خویش برخاست / گلبرگ حیا ز پیش برخاست

گشتند بجلوه های گستاخ / پیچیده دو نخل شاخ در شاخ

چون برد کف خزینه پیوند / در قفل گهر کلید شد بند

دریافت صفای چشمهٔ نوش / فواره درون چشمه زد جوش

آتشکده بود در بهاران / از دود زفر و چکید باران
گندم همه جا بخوشه سرکم / اینجا همه خوشه شد بگندم
افتاد به حجلهٔ نگارین / اندر شفق از شهاب و پروین
بیننده که گوهرین نظر داشت / الماس نهفت و لعل برداشت
نیسان بصدف زمایهٔ در / بنهاد و صدف زمایه شد پر
ماندند دران نشاط بازی / ترکان هوس زترک و تازی
در خواب شد آرزوی بیخواب / لب تشنه امید گشت سیراب
بیهود امید شوق بر جوی / آسود نظر ز صد نگاپوی
جمازهٔ دل بمنزل آمد / کشتی رجا بساحل آمد
برخاست صدای کوس شادی / بنشست خروش نامرادی
برسر کف آرزو گهر ریز / بر گل لب آفرین شکرریز
هر مو بنوا شد ارغنونی / هر نغمه بچشم دل فسونی
میکرد نشاط خفته بیدار / ناخن زنی بریشمین تار
چون چشم شکرلبان گلفام / آسوده بقند مغز بادام
بر تارک عشرت زمانه / می ریخت گرانه تا کرانه
رفتند دو گل به پرده از دست / خفتند دو غنچه لب بلب بست
چون صبح رخ سمن گشادند / از باد در چمن گشادند

آئینهٔ صبح عالم افروز — بنمود رخ از دریچهٔ روز
برخاست صبا سحر چو مستان — در غنچه شکافی گلستان
چون صبح نسیم دوش بر دوش — برخاست سمن بگل هم آغوش
ریحان تراز نگار بستند — گل از عرق بهار شستند
زان شهر بنه بره کشیدند — موکب سوی تختگه کشیدند
بودند شگفته روزگاران — چون سرو و سمن بنو بهاران
غمهای جهان ز سینه رفته — هشیار نشسته مست خفته
در جلوهٔ بخت کامرانان — بر نه فلک آستین فشانان
پیوسته بهم چو شیشه و جام — بر نکهت شان دماغ ایام
راندند ز بخت کاروانها — ماندند بدهر داستانها

برگشتگی بخت نل از بازی زمانه و قمار باختن با برادر خرد و در باختن مال و ملک و آواره گشتن نل بفریب پکر برادرش

دوران فلک که بیمدارست — ز و گاه خزان و گه بهارست
این باده که روزگار دارد — یک مستی و صد خمار دارد
هم مهره دهد بدست و هم در — که شیشه تهی کند گهی پر
گر برد فراز از نشیبت — هشدار که میدهد فریبت
قلب است مقامر زمانه — بگریز ازین قمار خانه

غافل بگشای چشم فرهنگ / برگردش قرعه‌های نیرنگ

هم قرعه بود سپهر هم طاس / افسونگری حریف بشناس

نقشی بمراد اگر نشیند / صد نقش دغل بقرعه بیند

مثل آنکه شهنشه جهان بود / در کالبد نشاط جان بود

یکچند بساز کاری بخت / شطرنج مراد باخت بر تخت

ناگاه ز گردش ستاره / افتاد بخرمنش شراره

بد ساخت باو سپهر ناساز / کج باخت باو حریف کج باز

روز سیهش بسر افتاد / سودای جنونش در سر افتاد

جوشید ز بس جنون دماغش / زد شعلهٔ صبحدم چراغش

عقلش بفسون عشق شد بند / عشقش بجنون گرفت پیوند

از تاب دم فسون گرش گشت / چون جام مشعبدان سرش گشت

زان تازه بهار رنگ و بو رفت / خشکی بدماغ موبمو رفت

آشفتگئی بجوی در شد / ژولیدگئی بموی در شد

زان شعله تفی نماند باقی / افگند نمک بباده ساقی

بسا نظر از مقام افتاد / سر رشته ز انتظام افتاد

والا خردش ز حال برگشت / طبع از ره اعتدال برگشت

دود از گل نوبهار برخاست / وز ساغر می غبار برخاست

زد جوشش فلک بگینهٔ او — می ریخت ز آبگینهٔ او

شد تیره ز کرد جلوه کاهش — جاروب جنون برفت راهش

زین سنک که فرق ماه بشکست — هنکامهٔ بارکاه بشکست

سوونددوای کوه و هامون — کردند بسی سفوف و معجون

یکچند دکر درین تب و تاب — جستند علاج او بجلاب

زین هم چو نیافت تن فراغش — بر فرق بسوختند داغش

عشقی که رهش بصد فسون زد — بر تارکش این کل جنون زد

زان نیز نشد کشاد کارش — افزود کره بروز کارش

جنبید مژه به تیز کامے — افتاد قدم بکج خرامے

بنشست بلا بخانه روبے — برخاست عدو بپای کوبی

طرار برادر کهینش — جوشید چو فتنه در کمینش

آمد بفسون چاپلوسان — در بزم نشاط خاکبوسان

بنکر که چه نقش خیزد از طاس — دزدان بکمین و خانه بی پاس

کفت ای کل باغ شادکامے — فرخنده برادر کرامے

بنشین نفسی برابر من — ای تو پدر و برادر من

تنها منشین که هیچ کاهے — تنها ننشست هیچ شاهی

دل تنک مشو بکنج خانه — جشنی بطراز خسروانه

بر تاب رخ طرب ز صد رنج / طرفی فکن از بساط شطرنج

ور نیست دماغ فکر چندان / لختی بقمار دل بخندان

نقشی بگزین که دل کشاید / بر دیده درِ چگل کشاید

صد گنج و گهر بدست داری / چشم و دلِ زر پرست داری

در دوستیٔ تو پای بندم / از دوستیت نمی پسندم

نقدی ببهای دفع غم پاش / کونیم نم از محیط کم باش

ای دخل تو خوش بود بصد درج / تا از پی عشرتی کنی خرج

چشمی بگشا بگردش کعب / در دفع ملال پیشه کن لعب

نل آن ز جنون نزار گشته / دیوانهٔ صد بهار گشته

طبعی بقمار یافت مایل / افتاد بورطه هایل

گفت ای تو حریف بازی من / پرورده بدل نوازی من

ما و تو دو مرغ یک بهاریم / ما و تو دو شیر یک شکاریم

دانم که بچون تو لی درین باغ / دل بشگفدم بلاله و راغ

بر نطع قمارخانهٔ وصل / صد گنج بآرزو دهم حصل

چون گوهر دوستی بدل هست / کو گنج زر جهان روا ز دست

وآنکه ز پی قمار بازی / گسترد بساط فتنه سازی

بنشست و در خزانه بکشود / راهی بقمارخانه بکشود

او ساده دل و حریف پرکار — او خفته دماغ و فتنه بیدار

بنشست نل و برابر نل — درباخت حریف داد اول

چون نقش مراد دید از دور — نل شد بفریب فتنه مغرور

کین قرعه بود بکام گردان — با نقش مراد جام گردان

غلطیدن قرعهٔ فریبش — میکرد قوی تن شکیبش

غافل که چه نقش فتنه سازیست — در پرده نهان کدام بازیست

شد گرم مقامر فسون ساز — زد نقش دغل حریف کج باز

رندانه بنقش دوستداری — آمد بسر فریب کاری

هر قرعه بگردش فسون تاب — چون چشم مقامران قلاب

هر نقش نموده در نظاره — نیرنگ و فسون صد ستاره

هر دم بفریب جادوانه — می برد خزانه در خزانه

آشفته بصد فسون نظرباخت — تا مال و منال خویش درباخت

چون کرد ز مال و گنج در بار — بر ملک فتاد نوبت کار

صد بازی تازه بر صفش برد — کان هم بفریب از کفش برد

هر مو به نظاره دیده ور کن — نیرنگ زمانه را نظر کن

هرچند که سرفرازیش داد — آخر بفریب بازیش داد

نل آن بسریر و تاج معمور — میزیست بمال و ملک مغرور

شد هر دو ز دست فتنه پامال — نی ملک باو بماند نی مال

چون گشت ازو ستارهٔ بخت — نی تاج باو گذاشت نی تخت

کامل خردان صدر والا — دیدند چو دست فتنه بالا

کردند ملامت از قمارش — گفتند ازان می و خمارش

این نقش چو بود سرنوشتش — بیرون نشد این خط از سرشتش

این سنگ فلک بجام او زد — وین قرعه قضا بنام او زد

چون سوختهٔ تف جنون بود — پند خردش همه فسون بود

بودند نظاره سنج چالاک — در گردش قرعه های افلاک

چون عشق و جنون بهم برآمد — طوفان بلا ز غم برآمد

عشقی که مآل او جنون است — شایستهٔ حسن ذوفنون است

بیچاره چو تن بصد بلا داد — بر فتنه برادرش صلا داد

کردند بشهر و کو منادی — کین بادیه گرد نامرادی

زین ملک برون رود شتابان — تنها سپرد ره بیابان

دیوانگیش بشهر بار است — دیوانه بدشت سازگار است

فریادکنان برآمد از شهر — فریاد برآمد از دل دهر

بستند به تیغ پیش و پس را — با او نگذاشتند کس را

کس همسفرش بجز دمی نی — هم جلوهٔ سرو جز سمن نی

از تاب جنون دماغ در جوش — وز طعن زمانه پنبه در گوش

پوشید براه بی نوائی — نعلین گل از برهنه پائی

پای که ز گل شدی در آزار — پر آبله شد ز خاره و خار

که دید ز خار هم زبانی — که برد بر یک نکته دانی

دامن که کشیدی از سمن زار — آخر بسپرد در کف خار

بر خاک سر فکنده میزد — بر گردش بخت خنده میزد

میر بخت ترانه های اندوه — که دشت بزیر پای که کوه

از حالت نوش نیش میگفت — وز جوشش جنون خویش میگفت

گر بود بکاخ عیشم آهنگ — دیگر من و کوه شیشه بر سنگ

گر بود بتارک من افسر — دیگر من و خاک دهر بر سر

گر بود مرا بباغ گلگشت — دیگر من و ره نوردی دشت

با دست تهی کنون منم مست — کافتاده نگین قدرم از دست

ناکه ورق زمانه برگشت — تیر آمد و از نشانه برگشت

زین جوش که این یگانه برخاست — طوفان غم از زمانه برخاست

زین غم که دریده ناکهش گوش — بیگانه و آشنا ورا فسوس

ز افسردن آن بهار خندان — انگشت گزیده گل بدندان

از جلوه آن برهنه پایان — مردم همه پشت دست خایان

دوران قدح طرب بخون زد — قرابهٔ عیش واژگون زد

ایام بکینه اش کمر بست — دل را کمر نشاط بشکست

در عین بهار چشمه افسرد — در گلشن بخت لاله پژمرد

روز سیه از کمین بر آمد — کز شب دم آتشین بر آمد

از خانهٔ او نهال خون رست — وز تارک او گل جنون رست

هم خاک بخورد آبرویش — هم آب ببرد آرزویش

بشکفت شگوفهٔ جوانی — گل کرد بهار زندگانی

انداختن نل دام پیراهن را بر مرغ و پرواز کردن مرغ با دام و برهنه ماندن او دران دشت عریان

دوران که بصد طلسم سازیست — در پردهٔ او هزار بازیست

از پردهٔ این طلسم خانه — صد رنگ بر آورد زمانه

آمیخته رنگهای نه خم — آمیزش رنگ اوست سرگم

نیرنگ قضاست نقش پرداز — تا دیدهٔ عبرتی کنی باز

عشقی که خرد ازو خلل دید — یک شعبه ازوست آنچه نل دید

چون عشق به پیشگاهش آمد — گویم که چها براهش آمد

در سحر و فنون او در آیم — طومار جنون او گشایم

آن دود که خاست از دماغش — ابری شد و تیره کرد باغش

تنها نه تگرگ بر سبو ریخت | صد برق بلا بفرق او ریخت

بد مهر برادرش که چون دیو | آمد بدر زمانه در ریو

نل را چو ز شهر کرد بیرون | تا بادیه گرد گشت و مجنون

در گرم روی سینه تابش | جز آبله کس نداد آبش

آن بستر گل به تخت بگذاشت | وآن خواب گران بیخت بگذاشت

اینها همه چیست وام ایام | مخروش کر از تو گیرد آن وام

از عربده های دیو مردم | هم خانه خراب و هم خرد گم

یکجو ز زمانه پرورش نی | غیر از غم دهر از خورش نی

باریک روان دران دد و دام | افتاد جدا ز خورد و آشام

از تشنه لبی شکسته آبش | وز بیخورشی جگر کبابش

از آتش معده دود برخاست | گرد عدم از وجود برخاست

چون روز سیوم بغم برآمد | دود از دل صبح دم برآمد

ناگه دمش از غم شغب ناک | تفسیده جگر فتاد بر خاک

نل گفت بصد جنون توان زیست | با این غم و غصه چون توان زیست

چون جوش زد از درونه چشمش | بر جانوری فتاد چشمش

مرغی که فریب صد نظر داشت | پر نقش و نگار پا و پر داشت

مرغی که باضطراب میگشت | بر آتش خود کباب میگشت

بر داده بحرص تیز چنگال | برجستن مرغ آتشین بال
شد گرم و بسوی مرغ بشتافت | کان مایده در خور خورش یافت
تا مرغ رساند خویشتن را | وز تن بکشید پیرهن را
تا پخته شود امید خامش | بر مرغ فکند همچو دامش
ناگه بپرید مرغ بادام | نل ماند خجل برهنه اندام
پرواز گرفت مرغ عیار | افشاند نوای تر ز منقار
کای سوخته بخت این چه فن بود | بیهوده چه دشمنی بمن بود
ای دامن عقل داده از چنگ | از پیرهنی مباش دل تنگ
زینگونه که دل فکارم از تو | پیراهن تن برآرم از تو
نل بالب خشک و چشم بیخواب | دل در تب عشق و سینه در تاب
ومساز دوان برون ز مردم | در روز سیاه خویشتن گم
در هر در و دشت گام فرسای | عریان چو صبا بگرد هم پای
هم باد زده طپانچه بر روی | هم خاک فشرده پنجه در موی
میگفت که آه من چه سازم | با طالع خویشتن چه سازم
هم دود برآمد از نهالم | هم باد سموم شد شمالم
این روز سیاه کس مبیناد | وین دود و شراره کس مبیناد
بیمار صفت بجان پرورد | عمری خورش از گیاه میکرد

با سوختگی کوکب بخت — دل سوختگی عاشقان سخت

گفتا بمن که دیدی ای دوست — با فتنه چه سان شوم بیکپوست

این ست بکف نگار عشقت — این ست گل بهار عشقت

این بود ز بخت سر نوشتم — کین لاله بروید از سرشتم

جادوگر عشق پر فسون است — عریان تنیم ببین که چون است

هم دشت زده سنانم از خار — هم کوه کشیده تیغ خونخوار

گر شد سپهر رمیده اقبال — تختم ز سپاه فتنه پامال

از ریگ روان سپاه دارم — وز بادیه تخت گاه دارم

دستان زن روزگار عشقم — نظاره کنی بهار عشقم

گفتم که بهار عشق دیدم — گلهای هزار رنگ چیدم

بود آن ز بهار عشق بوئی — وز دور نمود رنگ روئی

یافتن نل دوسیکون ماهی بیجان را بر کنار رودی و
ببوی جان بخش دمن زنده شدن و بر و دیپوستن آن هر دو

ای آنکه تراست چشم بینش — بنگر خط و خال آفرینش

هر ذره ز صنع انتخابی ست — هر نقطه ز معرفت کتابی ست

گر چشم و دل تو راست بین است — ابروی تو نقش راستین است

تا چشم تو از کجی زند برق — قد تو کج است پای تا فرق

زین منظر هفت پرده بگذر / وز دور نظاره کرده بگذر

خوکن بنشاط تلخ نوشی / بدمستی تست اگر خروشی

این میکده جای دم زدن نیست / زین بزم برون قدم زدن نیست

راه و روش نل و دمن را / دریاب و فروغ ده سخن را

کین تلخ کشان چها کشیدند / وین گرم روان کجا رسیدند

زین واقعه چون گذشت لختی / رفتند بسایه درختی

با بخت سیه چو سایه خفتند / وز روز سیه بسایه گفتند

از خواب چو دیده باز کردند / افسانهٔ دل دراز کردند

دیدند ز دور موج رودی / گفتند بخشک لب سرودی

هر سو بفسون چشم بندی / دادند نظاره را بلندی

تا کرد بچشم نل سیاهی / جان باخته سیمگون دو ماهی

گردید روان چو چشمهٔ آب / دید آن دو رمیده جان بیتاب

بیجانی تن کشیده بر اوج / انداخته بر کناره شان موج

گفت ای دمن این گل سفر بین / بی جانی این دو جانور بین

مائیم چو این دو ماهی امروز / ناکشته بآب بخت فیروز

در بادیه هلاک مانده / تفسیده جگر بخاک مانده

بنگر که زمانه در چه کارست / کاتش ز غمم بجویبارست

بر خاک ز سینه سبوی ما ریخت / هم آب و هم آبروی ما ریخت

آشفته دمن ز صبر مانده / ماه طربش در ابر مانده

جان و دلش از قرار رفته / صبر و خردش ز کار رفته

چشمش ز سرشک ریزی آب / چون چشمهٔ خشک مانده در تاب

نل هم ز حیات سیر گشته / بر رزم اجل دلیر گشته

از خشکی لاله غرق در خون / اشکی ز گداز گل جگر گون

گفت ای ز امید مانده در بیم / بر کف بنه این دو لعبت سیم

از هر مژه دجلهٔ روان کن / چشم تر ازین دو خشک[illegible]ن کن

در رود بشوی و بر کران نه / در شعله کش و ز برگ خوان نه

من نیز برود بار رفتم / آلودهٔ صد غبار رفتم

دست از لب جویبار شسته / تن را چو دل از غبار شسته

خود را بکشیدم اینک اینک / پیش تو رسیدم اینک اینک

نل رفت و شکیب از دمن برد / وان سیمتن آن دو سیمتن برد

چون یکدو نفس ازین برآمد / جان در تن شان ز نو درآمد

دریافته بوی گل روانی / دیدند بخویش تازه جانی

کردند ز مین خشک پدرود / رفتند سبک خرام در رود

بودند بریک تفته در تاب / جان نو شان درآمد از آب

دائم بسفیدی و سیاهی | البسته حیات مرغ و ماهی
نل چشم تری برود برده | چون رود بفصل دی فسرده
آمد بهزار دردناکے | بر آب فشاند چشم خاکی
هر چند که چشم زد سیاهی | بوئی نشنید ازان دو ماهی
مسکین بگمان خود یقین کرد | کز بی خورشی دمن چنین کرد
کز بهر حریف هیچ نگذاشت | در دل بخود این بسیچ نگذاشت
با بادیه در میان نیاورد | خوشدل شد و بر زبان نیاورد
عاشق که فدای میل او بود | صد جان و جهان طفیل او بود
لیکن چو دمن زغم بر آشفت | آهسته زماجرای خود گفت
نل ماند نظرکنان بناکام | حیرت زدهٔ فسون ایام
میگفت بخود که کار بنگر | ناسازی روزگار بنگر
چون بود وبال اختر من | این هم بگذشت بر سر من
گردون که ستیزه کیش دارد | بینم که دگر چه پیش دارد
گر برگ بود و گر بلا رگ | گیرند بلاکشان بتارک

در خواب گذاشتن نل دمن را بخیال جنون و چادر ناشکیبای او دریدن و تار پود گسستن و سر از گریبان شیدائی بر آوردن

در چرخ به بین و کرم و سردش | صد بوالعجبی بهر نوردش

از راز جهان جریده بکشای / وز هر بن موی دیده بکشای

بینای خط زمانه می باش / حیران نگار خانه می باش

یک شعله ازین ترانه عشق است / یک نکته ازین فسانه عشق است

هر جا که درین ورق نگاریست / از نکتهٔ عشق یادگاریست

عشق است که تافته بهستی / دست همه را بچیره دستی

سلطان ستم نژاد عشق است / آتش زن بخت داد عشق است

تا عام کند صلای خون را / انگیخته شحنهٔ جنون را

چون عشق و جنون بهم زند جوش / آشوب بلا بود بلا کوش

نل آنکه ز حسن دیده ور بود / شاهنشه مسند نظر بود

چون عشق گسست روزگارش / آخر بجنون کشید کارش

روزی ز نشاط آن یگانه / آن ورد شب عاشقان فسانه

دستی زده دامن دمن را / افشاند شقایق سخن را

کای سایه نشین سرو و شمشاد / صد سرو بجلوه داده برباد

ای بر چمن آستین فشانده / پا بر سر گل ز ناز مانده

ای دیده گلت بگلفشانی / از سایهٔ نارون گرانی

پیچیده بدود سنبل تو / سنبل شده خشک بر گل تو

جز خار کنون بکف نداری / گلبرگی و تاب تف نداری

هر چند وفا پسندد اینست — من خود نه پسندم اینچنینست

برخیز دل از وصال برگیر — رو دامن مادر و پدر کیر

در پرده نشین به پرده داری — بکذار مرا بجا کناری

خون شد دلم از چنین وصالی — کز غم برساندت ملالی

چون صبح کشیده دار دامان — از سایهٔ بخت تیره سامان

تا بر دلت از جهان غباریست — بر سینهٔ من چو کوه باریست

خود کو که ترا چه کار با من — یکچند مرا کذار با من

با این همه طالع بلندت — تا کی ز کزند من کزندت

چون بخت ره فراق کن ساز — کر بخت بود به بینمت باز

من در رهِ عشق دردمندم — معشوقه بدرد چون پسندم

بکشاد دمن زبان پاسخ — کای تافته از رفاقتم رخ

انجا که وفا حق کذاریست — بکذاشتنم نه شرط یاریست

کر ره بود دم بروی شمشیر — از همرهی تو کی شوم سیر

ای دل شده این چه آرزو بود — وین بد روشی ز من نکو بود

با عشق تو چون خوش است مستی — اما نه بدین روش که هستی

غیر از تو که در جنون صبوری — از دوست کسی نخواست دوری

در راه وفا چه رهزنی بود — در دوستی انچه دشمنی بود

دانی که رهِ وفا درازست — در ره بگذاریم نه سازست

گر تو بگذاریم درین سوز — چون من بگذارمت درین روز

عشق ست انیس روزگارم — با مادر و با پدر چه کارم

زین آرزوی محال باز آی — بازآی ازین خیال باز ای

چون شد کلهٔ صنم فسونش — بگذشت ز خواهش جنونش

دل در کف اختیار دادند — بر بودن هم قرار دادند

در راه وفا بکام و ناکام — بودند نظارگی ایّام

چون زین بگذشت چند روزی — برخاستش از درونه سوزی

زانجا که فسون بود جنون را — آورد بشورش اندرون را

یکشب به ترانهٔ جگر سوز — از جوشش جنون نخفت تا روز

شب تا سحر آه آتشین داشت — تا آنکه جنون او برین داشت

کین گل که چراغ دل فروزست — از طالع من سیاه روزست

وین نخل که سرو نوبهارست — از همسریم بخون نگارست

وین بُت که فروغ هفت دیرست — آغشته ز من بگرد غیرست

پائیکه نبوسدش ستاره — چون بنگرمش بخار و خاره

روزیست به برق غم جهان سوز — دیدن نتوانمش بدین روز

دانم که سزاست در نقابش — چون بخت گذاشتن بخوابش

تا ننگردم چو چهره خویش — پوید بره وطن که خویش

نیمی ببرید چادر او — نیمی بگذاشت بر سر او

بگذشت ازان نشیمن بیم — پوشید تن برهنه زان نیم

گم کرد نشان خویشتن را — بگذاشت بخاک خون دمن را

از گردش چرخ چون سحرگاه — بنهفت ستاره چهره از ماه

آشفته دمن ز خواب برخاست — چون طره به پیچتاب برخاست

هم خوابه نیافت جز خیالی — همدوش ندید جز ملالی

شد سینه شکاف تیغ بیمش — چون چادر خویش دل دو نیمش

چون سوختگان دوید هر سوی — چندانکه بماند از تک و پوی

گم گشته بسی گذشت پویان — گم کردهٔ روزگار جویان

از کس نشنید ماجرائی — وز رفته نیافت نقش پائی

بشتافت بپای درد نالان — سر زد بزمین دو دست مالان

کای دل شده این چه ماجرا بود — با خویش ستیزه ات چرا بود

رفتی و مرا خبر نکردی — بر بیکسیم نظر نکردی

افتاده به بستر هلاکم — در خواب گذاشتی بخاکم

چون ناله شدم بگریه همدوش — چون دیده بخون دل هم آغوش

گویند خردوران کامل — دیوانه بکار خویش عاقل

تو طرح وفا وداع کردی عشق دگر اختراع کردی

تاثیر فسون عشق بردی ناموس جنون عشق بردی

پیش از تو جنون عشق بودست این جبههٔ عشق کس نسودست

گفتی که گذارمت بمردن این بود ره وفا سپردن

طرفی ز تو دل نه بست افسوس در باختیم ز دست افسوس

ای بخت نگون دگر چه تدبیر دیوانهٔ ما گسست زنجیر

ای نالهٔ سینه ام خبر کن وی دیدهٔ تر او شش جگر کن

در کشیدن مادر من را و بسلامت بر آمدن و بخود دستیزه کردن و
در بیشهٔ شیران در رود و باری پوستن و از سروشان غیب نوید مراد یافتن

فرزانه که دفتر جنون خواند از جادوی عشق این فسون خواند

کز بسکه دمن فغان کنان گشت پیچید فغانش در در و دشت

نالان ز غمش براه میسوخت وز نالهٔ او گیاه میسوخت

میرفت سخن بباد میکرد وز همسر خویش یاد میکرد

از گریه چو روی خواب می شست رنگ از رخ شعله تاب می شست

پیوند نبود جز بیادش پیغام نبود جز بیادش

تا که برسید دیو مارے بر قصد دمن چو دیو سارے

بس نازک و نرم خوی دیدش مستانه بدم فرو کشیدش

در مار صنم همی نمودی — چون شعله نهان درون دودی

زانجا که طرازش عجبهاست — در پرده نگارش سببهاست

دیدش زکناره ره نوردی — برخاستنش از درونه دردی

بشتافت بکینهٔ ستمکار — بشکافت بدشنه سینهٔ مار

آمد صنمی برون بصد تاب — چون مهره مارش آتشین آب

چون بود خط کرم حصارش — شد غنچه گل دهان مارش

آن سوخته جان چراغ هش سوخت — وان راه نورد مارکش سوخت

افسرده به نیش مار خویش — جان رفت زکالبد برویش

زانجا دمن آستین فشانان — زد کام صبا بوی جانان

میکرد خروش بیخودانه — میریخت سرشک دانه دانه

خون خورده زنوجوانی خویش — دل تنگ ززندگانی خویش

از بخت سیه دریغ میخورد — وز ناله بسینه تیغ می خورد

میگفت دریغ روزگارم — کانگیخت خزان به نوبهارم

این گرگ کهن که میزند راه — تا چند دهد فریب روباه

زهر است شراب مست کارم — تلخ است حیات خوش گوارم

دوری نزند بچارهٔ من — سنگ است مگر ستارهٔ من

این کوکب بخت را بسوزم — کو در شب تیره سوخت روزم

کفتم که مکر بخورد هارم / وز زهر تمام ساخت کارم

در دسر ازین حیات بردم / وز کاهش جان نجات بردم

آن خود نشد از سیاه بختی / دیگر من و جان کنی و سختی

روزی ز بلای دل خروشان / وز آتش دل چو شیشه جوشان

مستانه به پیش کرد آهنک / تا شیر با هویش زند چنک

افتاد ز جان خویشتن سیر / در چنک اجل به بیشهٔ شیر

دریافته روبرو دلیریش / از بیم نکه نکرد شیریش

هم ناخن کین نهفت در دست / هم از مژه چشم آتشین بست

از بیشه ندیده روسفیدی / برکشت بدشت ناامیدی

می تافت بناله رشتهٔ آه / کز تاب کنند رشته کوتاه

میکفت ز عمر سیر کشته / بر مُردن خود دلیر کشته

کای چرخ تو کردش دژم کن / هان کرم بکرد و عمر کم کن

کو مرک چو شاه باز پر زن / بر صعوهٔ جان طپانچه بر زن

ای عمر بخر اکر توانی / مرکی به هزار زندکانی

ای دل تو ز سینه ام برون شو / بر خاک سیه بیفت و خون شو

بار تو کشیدم و کشیدم / از دست تو دیدم انچه دیدم

ای کاش قصا بستی این سا / وین تار برون ندادی آواز

چرخ این همه خاک من همی بیخت / وین نطفه پدر بخاک میریخت

وان پیر بشارتم همی داد / تا مادر من مرا همی زاد

درویش بمن دعا نمیکرد / امید پدر روا نمیکرد

زین عمر دراز و عیش کوتاه / در دست دلم نماند جز آه

یک جان و هزار برق اندوه / کاهی چه کند بآتشین کوه

زندان بدرونهٔ شغبناک / برخاسته و فتاده چون خاک

آمد بکنار رودبارے / هر دیده روان چو چشمه ساری

رودی زمزمه برود پیوست / هر ناله بصد سرود پیوست

ناگاه ز دور چون سروشان / بنمود صف سفید پوشان

بر آب قدم نکشته ترشان / طوفان سپهر تا کمرشان

هر یک چو حباب پیرهن پوش / گرداب صفت درونه پرجوش

کردند اشارتی دهن را / دادند بشارتی چمن را

کاینک ز نسیم نوبهاران / آید بکلت پیام باران

روی از همه جست و جو بتابی / گم گشتهٔ خویشتن بیابی

خواهی ز چمن حباب رفته / در جوی تو آید آب رفته

گیری قدح نشاط در دست / گردد ز میت حریف سرمست

بی دود شود چراغ بختش / بر چهرهٔ مه نهند تختش

ابریست مثال بخت دریاب — هم آتش ازو پدید و هم آب

دانی که نخاست نغمه از تار — تا آنکه نشد ز زخمه افگار

آخر گره تو بر کشاید — دولت برخ تو در کشاید

چون گشت دمن ز مرد آگاه — گشتند نهان ز دیده ناگاه

چون پیکر سیمیا نمودند — وز دیده طلسم خود ربودند

بیچاره دمن ز ساز مانده — زین نقش دو دیده باز مانده

کین واقعه خواب یا خیال است — حیران نظاره ام چه حال است

زانجا بگذشت جلوه سازان — در بیم و امید دل گدازان

آبی بنمودش آسمان موج — پیدا بکنار فوج در فوج

گفتند سپاهی از سپاه است — گر دشمن ملک کینه خواه است

چون باد دمن ز آب بگذشت — بگذشت و باضطراب بگذشت

سالار سپه شنید کز آب — بگذشت پری رخی جهانتاب

مانند ندیده روزگارش — بی مثل گزیده کردگارش

مشتاق بیک شنیدن او — بیخواست بخواست دیدن او

آمد بغبار ره شتابان — چون از تتک ابر ماه تابان

گفتند که بر زمین بزادی — یا آنکه ز آسمان فتادی

باری چه کسی چه نام داری — در بند چه چه کام داری

گفت آنهمه سرگذشت خود را | گردیدن کوه و دشت خود را

سالار زبان ز مهر بگشود | کای آینهٔ جمال مقصود

تو اختر آسمان نهادی | هم گوهر و هم گهر نژادی

خواهم که کشم ورط رختت | شمعی به نهم براه بختت

فرمانده ما بزرگ شاهی ست | در داد و دهش جهان پناهی ست

فرد ست بمهر و ثانیش نیست | در دهر بمهر با نیش نیست

کد بانوی او خجسته روئیست | با روی نکو شگفته خوئیست

هم جنس طلب ز بهر پیوند | با این دد و دام دشت تا چند

انجا برو و مراد خود جوی | در تنگدلی گشاد خود جوی

او سوی وطن گهت رساند | صد شمع به از پیت رساند

این داد قرار تا شب افتاد | کارش همه شب بیارب افتاد

آنرا که بسینه دود آه ست | شب سایهٔ کوکب سیاه ست

شد صبح بعزم کشور خویش | سالار روان بلشکر خویش

آواره دمن دران سپه بود | از همنفسان گرد ره بود

چون رفت سپاه میل در میل | افتاد گذر به بیشه فیل

ناگاه شبی چو فیل بد مست | با سلسلهٔ سپهر پابست

مستانه بجوشش خون در آمد | گز لنگریان فغان بر آمد

سالار که کام با سپه زد — از بیشه گذشت و بارگه زد

فیلان که مقیم بیشه بودند — بوئی ز برروندگان شنودند

با جوش و خروش از آن بیابان — گشتند سوی سپه شتابان

نا داده بتنگ زدن مجالش — کردند بحمله پایمالش

سرگشته دمن از آن میانه — افتاد چو بخت بر کرانه

ماندند باو برهنی چند — حیران بشتافت با تنی چند

میزد قدمی و ناله میکرد — پیکان بجگر حواله میکرد

کین برق ز خانه سوز بیم بود — وین شب ز سیاه روز بیم بود

سیاره بنوک آه می سفت — وز فتنهٔ شب بماه می گفت

تا آنکه ز گرد راه آسود — وز تخت که سپاه آسود

روزی بنشاط چون گل از شاخ — بر کرده سر از دریچهٔ کاخ

میداد سپاه دیده را آب — میکرد نظارهٔ آتشین تاب

والا نظرش از آن نظرگاه — بر روی دمن فتاد ناگاه

دریافت که این نهال بی آب — در گرد ستارهٔ نظرتاب

شمعی است ز دودمان والا — برخواند ز خاک ره ببالا

از نام و نشان چنانکه دانی — پرسید ز روی مهربانی

بر گفت دمن ز حالت خویش — وز رنج ره و ملالت خویش

گفت ای تو چراغ دیدهٔ من ‌ ‌ ‌ وین گلبن نورسیدهٔ من

اقبال کشود در بروی م ‌ ‌ ‌ کافتاد ترا گذر بسویم

من قدر ترا نکو شناسم ‌ ‌ ‌ سیمای تو مو بمو شناسم

دختیست مرا چو تو یگانه ‌ ‌ ‌ با او بفروز کنج خانه

بنشین بنشاط چند روزی ‌ ‌ ‌ بنشان ز درون سینه سوزی

گویم که صبا تکان به پویند ‌ ‌ ‌ وز گم شده ات نشان بجویند

زین پا که ترا بدشت ساید ‌ ‌ ‌ جز آبلهٔ چه بر گشاید

تو تازه گلی مرو بهر سوی ‌ ‌ ‌ بگذار بباد این تکاپوی

نگذاشت باو ز مهر چیزی ‌ ‌ ‌ بگذاشت بخدمتش کنیزی

بانوی سیاه هم نهانی ‌ ‌ ‌ صد مهر نمود و مهربانی

آوارگی نل بسیاه بختی و گزیدن مار او را و سیاه فام شدن و بولایت رت پرن پیوستن و در بستگی گشاد کار جستن

افسانه طراز نکته پیوند ‌ ‌ ‌ زینسان دو سخن کند بهم بند

کان شب که نل از جنون بجوشید ‌ ‌ ‌ وندر رگ فتنه خون بجوشید

برداشت غبار خویشتن را ‌ ‌ ‌ بگذاشت بدام و دد دمن را

بگذشت سبک سبک شتابان ‌ ‌ ‌ زد گام جنون سوی بیابان

سرمست ترانه های جان سوز ‌ ‌ ‌ میرفت براه یک شبا روز

همچون دل خود شکسته پیمان | نالان ز نکار خود پشیمان
از دیده و دل دریغ میخورد | وز ناله بسینه تیغ میخورد
بر خاک بجان ریش می خفت | فریاد کنان بخویشتن میگفت
کین دل که گداخت در بر من | وین مغز که سوخت در سر من
از خویش جدا که کرد خود را | زین گونه که دید روز بد را
کو سوخته کوکبی بجز من | خرمن نه و آتشم بخرمن
ای وای با این جنون چه سازم | با طالع واژگون چه سازم
این فال که زد باختر من | وین خاک که کرد بر سر من
سودای گذشته را سخن نیست | دارم گنه و گناه من نیست
گر گردش سپهر چارهٔ من | بشکفت گل ستارهٔ من
برداشته سنگ راه خود را | عذری بنهم گناه خود را
چون روز دگر آن بلاکش | بنمود شفق چو کوه آتش
صد برق بکشت کوکب افتاد | آتش بسیاهی شب افتاد
نی سوخته گشت برق اندوه | چون ابر سیه برآمد از کوه
میزد ز جنون سری بهر سنگ | میرفت صدای او بفرسنگ
از باد جنون سرش همی گشت | میکرد ستیزه با در و دشت
گرد و ر نمود تفته دشتی | کاتش ز تفش کباب گشتی

بشتافت بسوی او مشوش — دیوانه کند هوای آتش

برخاست چو بانگ آشنائی — از آتش آتشین صدائی

کای نل نفسی بیا به پیشم — بی سلسله کن اسیر خویشم

نل کرد چو حرف آشنا گوش — زد پیشترک قدم بصد جوش

تا که نظرش بماری افتاد — دریافت بخود که کاری افتاد

پیچیده بخود مشوشش دید — چون دود درون آتشش دید

مارش ز دِرِ سخن در آمد — کای سوخته عمر من بر آمد

بر برهمنی شبی زدم نیش — کین روز بدم رسید در پیش

کز برهمنم دعای بد کرد — دانم که همه بجای خود کرد

هم زیستنم بجان وبال است — هم جنبش من ز جا محال است

هر تو ندهی اگر بروزم — در آتش خویشتن بسوزم

زین آتشم ار نجات بخشی — از سر بتنم حیات بخشی

گر روی وفا ز من بتابی — خاکستر من دگر نیابی

نل شد بدرونهٔ بلاکش — کان دود برون کشد ز آتش

گفتا تو بزرگ اژدهائی — اندر کف دست چون در آئی

آن بازوی فتنه شد چو انگشت — تا آنکه نلش گرفت در مشت

از آتش اژدها بر آورد — گفتی ز بلا بلا بر آورد

آن مار بلا سرشت و جنگ — آمد بسر فسون و نیرنگ

گفتش زیکی شمار تا ده — و آنگاه مرا گذار در ره

نل بس که جنون او ز حد شد — در بند شمردن عدد شد

بگرفت شمار کار او را — بربست گره شمار او را

دس چون بگذشت از زبانش — افعی بگزید ناگهانش

دارد بزبان هندوی بوم — دس هم ده و هم بگزد و مفهوم

مسکین بشمار خود نظر کرد — او کار بمعنی دگر کرد

غافل که ز اختیار بیرون — بیند غمی از شمار بیرون

دل سوخته حال خود تبه دید — سر تا سر خویشتن سیه دید

بنمود سیاه روزگاری — افتاده بره سیاه ماری

در صبح بر ریخت چشمهٔ قیر — خاکستر فقر خورد اکسیر

نل گفت چه دیو و ددی بود — پاداش نکوئیم بدی بود

انداختیم بخاک خواری — کس کرد چنین سیاه کاری

من سوخته بوده ام ز آغاز — تو سوخته را چه سوختی باز

دریافت چو مار اضطرابش — بگشاد زبان پی جوابش

کای نیک جوان بدم چه گوئی — بد نیست که کردمت نکوئی

دانم که دل تو بیمناک ست — کافور تو مشک شد چه باک ست

گر زانکه سیاهیم تباه است — چون مردم دیده ات سیاه است

درتن سیهی گنه نباشد — باید که دلت سیه نباشد

خوش باش که وقت پادشاهی است — گفت آب حیات در سیاهی است

از حکم قضاست هر چه کردم — وز کردهٔ خویش بر نگردم

سر بر خط اوست مار تا مور — وزوی همه ناتوانی و زور

هر جا که نشیب یا فراز است — مشکاف که سر بمهر راز است

از رنگ سیه چه ناامید است — مخروش که خال روسفید است

بس حکمت ژرف را درست این — بس رشتهٔ فکر بر سر است این

این شاهد عنبرین نقابت — در جوی مراد آرد آبت

دانم که ترا ز بوئی هست — در بخت تو واثر کوئی هست

آنانکه اسیر زر و سیم اند — در کشمکش امید و بیم اند

تو مست و کمین گران ز هر سوی — با تیغ دو رویه اند یکروی

باشد ز صف جهان شناسان — گنجور ز نقب زن هراسان

دیدند ترا به تخت و دیهیم — تنها روی و تو نیست بی بیم

گشتم بتو در نمود هم تنگ — ناکس نشناسدت بدین رنگ

چون شعله زند چراغ بختت — سیاره دهد فروغ تختت

چون آتش روشنت برارم — آب سیه از تنت برارم

آخر سیه آب من نه زهرست — کین رنگ فسون فریب دهرست
صبحی تف شوق ده درون را — چون صبح بکش دم فسون را
کز پرده بر آیمت پدیدار — خود را بنمایمت پریوار
دانی که مقدّران اسباب — ماندند دو خاصیت در ینباب
در معرکه خصم را کنی زیر — در بیشه بسوزد از دمت شیر
کاریست ترا بکار خود باش — منت نه روزگار خود باش
با هک بفریب نام خود کن — زین نام جهان بکام خود کن
در رزم بخود نوا نکون زن — پی گم کن و نعل واژگون زن
با خود بودم دو کسوت از دیو — تارش ز فسون و پودش از ریو
زین پوست که هست چادر من — هر سال بر آید از بر من
با این سه طلسم رو بره دار — بستان و به پیش خود نگهدار
خواهی که بشهر خود در آئی — با صورت اصل خود بر آئی
عریان شو و این لباس در پوش — در روی طبق بگیر سرپوش
خیز و قدری بگیر از ان چرم — چون نعل در آتش افکنش گرم
بشتاب به تختگاه رت پرن — کافروخت چو اوهی بصد قرن
دستش بفسون سحرسازی — با چرخ کند قمار بازی
صد نقد ستاره را بدستی — از زهره برد به تیز دستی

دمسازی اوست دل پسندت   وز دولت او گشاد بندت

آن ساده درون تیره بیرون   از رنگ رزی چرخ دل خون

پیچیده عنان گفت و کورا   بگرفت طریق جست و جو را

بسپرده بلند و پست راهش   آمد بسواد تخت گاهش

شاهی بمراد هم عنان بود   قانون عدالتش جهان بود

کانکس که بشهر او رسیدی   بیننده به نقش حال دیدی

گفتی بجبین تخت حالش   بر روی بکف زبان مثالش

گفتند بشه قیافهٔ او   بردند شمیم نافهٔ او

شه گفت که این خجسته مردیست   پژمرده گلشن باد سردیست

از راه کرم طلب نمودش   خونین گرهی ز دل گشودش

گفتا چه کسی و از کجائی   بیگانه نمای آشنائی

جز مردمی ار شرف چه داری   وز نقد هنر بکف چه داری

نل از غم دل چو نال گشته   از دست جنون خیال گشته

گفتا که ز دست رفته کامم   درویشم و باهک است نامم

در اسپ شناسیم بدل نیست   صورت گری مرا مثل نیست

در اشربه ساقیم بصد جام   در اطعمه ذوق بخش صد کام

چندین هنر دگر جز این هم   میدانم و کرده ام گزین هم

دل سوخته آنچه نام بردش ... رت پرن یکان شمردش

خوشوقت شد و عنایتش کرد ... بیش از دگران رعایتش کرد

نل نیز به بی نشانی خویش ... بنمود ز کاردانی خویش

در هر هنری گشاد صد بند ... تا گشت رئیس صد هنرمند

میبود بکار و بار خود چست ... از دل همه کارنامه می جست

روزانه بگیر و دار می شد ... سرگرم نمود کار می شد

شبها در صدفانه میزد ... بر یاد صنم ترانه می زد

از سایهٔ خود کناره میکرد ... چشمی همه و ستاره میکرد

بر زهره گل نظاره میدوخت ... بر مه ز شرر سپند میسوخت

صد نکتهٔ عاشقانه میگفت ... زان زمره فسون فسانه میگفت

هر دم دم سرد می برآورد ... صد نالهٔ درد می برآورد

پرسید شبی ز همنشینان ... کای چشم و چراغ راست بینان

این جوش و خروش هر شبت چیست ... وین تیره شبی بکوکبت چیست

بشکاف درون درهم خویش ... غمخوار توام مخور غم خویش

شب چیست بخود فسانهٔ تو ... آلوده بخون ترانهٔ تو

چندین نفس تو آتشین چیست ... روز تو چنان شبت چنین چیست

گر بر الم تو دست یابم ... باشد که بچاره ات شتابم

دانا بشکیب گشت شادان
خود را بفریب ساخت نادان

گر هست دل تو عشق پرورد
درد دل خود مگو به بیدرد

ننمود بغیر راه غم را
گم کرد نشانهٔ قدم را

گفتا گذر از چنین شماری
کین قصه نیایدت بکاری

دل سوختهٔ بجو دسری داشت
دل در گرو سمنبری داشت

میزیست بناز دوش بردوش
همخوابه و همدم و هم آغوش

ناگه سحری بدامن دشت
بگذاشتش از جنون و بگذشت

بردامن وصل آستین زد
زد کام دلی نه راستین زد

او نیز مرا ز همدمان بود
در نیک و بدم ز محرمان بود

چون یاد کنم ز سرگذشتش
وان گرم روی کوه و دشتش

خیزد ز دلم خروش بیخواست
اینست سخن که گفتمت راست

نتوان بکسان ز درد دل گفت
بیدرد کسی که درد ننهفت

تکاپوی برهمنان در جست وجوی دمن و یافتن و رسیدن او بشهر مادر و پدر

هر کس که باین و آن سخن گفت
آوارگی نل و دمن گفت

زین حال که نل ز بخت دریافت
ناگه پدر دمن خبر یافت

بنشست به پشت دست خائی
در آبلهٔ جگر کشائی

گفت این همه از جنون عشق است
یک شعبده از فسون عشق است

آن چشم و چراغ من کجا شد
وان میوهٔ باغ من کجا شد

بد ساختی ای سپهر با من
کج باختی ای سپهر با من

کاکل بشکفت از تو باغم
وین چیست که میکشی چراغم

آشفته بدرد دل خروشان
در کاسهٔ سر دماغ جوشان

مردار بره جنون توان دید
زان بادیه کرد چون توان دید

کز لعل کرفت راه خارا
دردانه چرا نجست دریا

مرغان خیال داد پرواز
کاوارکیش چه کل کند باز

تا چرخ چکونه مهره چیند
منصوبهٔ بخت چون نشیند

بکزیده صفوف برهمن را
دانندهٔ پیکرِ د من را

این قافله با هزار انبوه
شد دشت بدشت کوه درکوه

هر فرد رهِ نظاره پیرای
شد کوه نورد و دشت پیمای

همدوش بدوش دیو بادش
همدست بدست دیوزادش

آنرا که چو بخت یاد میکرد
با وعدهٔ بخت شاد میکرد

کانکس ز دمن خبر بیارد
زان ماه پری نظر بیارد

چون دور فلک زکوهر دُر
دامان امید او کنم پُر

هرکس بهوای آن کل اندام
زد شهر بشهر ده بده کام

هر یک ز نظاره دام کرده
چشمی ز ستاره وام کرده

کان صعوه کجا گرفت پرواز — وآن کبک کجاست جلوه پرداز

از برهمنان سدیو نامی — زد گرم سوی سپاه گامی

بسپرد ره ولایت او — کآسوده زبس رعایت او

شد کوکب بخت شمع راهش — کآمد بحریم تخت گاهش

شهری چو شب سپهر معمور — یا چون دل و جان بمهر معمور

در سایهٔ قصر شهریاری — آسوده ز رنج رهگذاری

مستانه نوای شوق درداد — وندر تک و پو نظاره سر داد

میدید دران سواد پر نور — تا بو که نمودش از دور

جوینده بخواهش دلاویز — نزدیک شدش نظر کنان تیز

دید انجمنی ز بید خوانان — بر فرق ادب گهر فشانان

هر سو زن و مرد گشته انبوه — سر برده فرو بجیب اندوه

میکرد نظر بهر نظرگاه — چشمش بدمن فتاد ناگاه

بر خاک نشسته چون غریبی — از یار و دیار بی نصیبی

گسترده بساط خاکساری — بر چهره نشسته گرد خواری

گوشش بسماع بید مانده — جانش ز همه اُمید مانده

حیران ز خیال بیکس او — بر پای کنیزی از پس او

بشناخت برهمن آن صنم را — با اهرمنان نگین جم را

بت نیز بسوی برهمن دید — پنهان نگهی بخویشتن دید
از جوشش خون گرم پیوند — شد دیده بدیده دل بدل بند
گفتش دمن ای سدیو چونی — وی برهمن خدیو چونی
ای دل شده از کجات پرسم — سرگشتهٔ از جهات پرسم
چونست پدر کجاست مادر — چون میگذراندم برادر
عم از غم من چه حال دارد — وان خال چه در خیال دارد
گفتا همه از غمت خرابند — زین راه و روش به پیچ و تابند
خون خورده ز چشم زخم ایام — خون ریخته از حیا بصد جام
در عقده کشائی تو مهوش — صد نعل زمانه را در آتش
صد مرحله طی در آرزویت — صد قافله گم بجست و جویت
شد قطع هزار ورطهٔ سخت — تا یافتمت بساحل بخت
چون سنبل تر دمن برآشفت — بلبل شد و سرگذشت خود گفت
بگریست چو ابر نو بهاری — بنمود چو برق بیقراری
از جنبش ساز آن ترانه — بشتافت کنیز رو بخانه
از هر چه بگوش و هوش درکرد — بانوی سپاه را خبر کرد
بانو طلبید نازنین را — بر دیده نهادش آتشین را
گاهی همه تف شعلهٔ درونی — در سینه چو می بگرم خونی

تو زهره مشتری نژادی | بر روی زمین چرا فتادی
تو گوهر تاج بادشاهی | غلطیده چرا بخاک راهی
بزدا غم زدای خود را | بگشا سر ماجرای خود را
گفتا گذر ای خجسته بانو | بگذار مرا سری بزانو
من سوخته برگ بی نوایم | نی تاج سرم که خاک پایم
من کیستم و نشانه ام چیست | در خواب غمم فسانه ام چیست
زین دیدهٔ خونفشان چه پرسی | وز گمشدگان نشان چه پرسی
از گوهر بخت خود چه گویم | خونابه بس است آبرویم
بانو بفروغ عقل بیدار | دریافته سادگی پرکار
پنهان طلبید برهمن را | انگیخت زبانهٔ سخن را
کای برهمن درست کردار | سوگند بتاب داده زنار
گر رشته کار خود سرم ده | وز رشتهٔ راز گوهرم ده
یکدوست مرا به از دمن نیست | اسرار دمن نهان ز من نیست
دردِ دلِ دوست مو بمو گوی | او گفت تو بیشتر ازو گوی
بشتاب براه راست پویان | تا بشنومت ز راست گویان
آن ساده دل آنچه بود بر گفت | افسانهٔ عشق سر بسر گفت
بگشاد صحیفهٔ ادب را | برخواند جریدهٔ نسب را

حال نل و قصهٔ قمارش — وآن باده و غصهٔ خمارش

گفت آن همه سرگذشت او را — درد و غم کوه و دشت او را

برخاست ز بانو آتشین جوش — جوشید زبان انگبین نوش

کای دیدهٔ مردمی شناست — نشناختم اندرین لباست

دانم که دل منت چرا خواست — وآن جذب محبت از کجا خاست

خود زادهٔ خواهر منی تو — پیوند طراز دامنی تو

بشتافت دمن بنالهٔ خویش — افتاد بپای خالهٔ خویش

بانو بگریست خون دمن هم — ریحان تر و تازه شد سمن هم

یکچند بعزتش نگهداشت — تا هودج عزتش بره داشت

دریافت دمن بمهد بی در — پای پدر و کنار مادر

جان در تن شان ز نو در آمد — کلبانگ ز شهر و کو بر آمد

تن داد دمن بعزش دیبا — دل در غم دوست ناشکیبا

آمد پدر دمن به محفل — بنشست بکام دیده و دل

هم گنج نثار بر دمن شد — هم کامروای برهمن شد

آن را که دلی بدوست دربند — با مادر و با پدر چه پیوند

بیقراری دمن در فراق نل واوارگی برهمنان ونشان یافتن او وحیله انگیزی دمن درطلب آرزو

گویند زاین و آن نشان ها — رانند پی یقین گمان ها

کان کیست که بخت خفته دارد — دلدار بخواب غم گذارد

وآن قصهٔ طیلسان بریدن — وآن کسوت عافیت دریدن

وآن عقل ز سر برون نهادن — وآن سر بره جنون نهادن

یکیک همه را فرو شمارند — وانکه ز کناره گوش دارند

هرکس دهد آشنا جوابی — گیرند زکار او حسابی

سازند طلسمی از وجودش — آرند مثالی از نمودش

زان سان که اشاره رفت رفتند — هر جا که نظاره رفت رفتند

در انجمنی که پای ماندند — دیباچهٔ سرگذشت خواندند

زان ساز نسوخت بی نوائی — زان قافله سر نزد صدائی

تا برهمنی بنام پرناد — افسون زمانه داده بر باد

افگنده گذر بملک رت پرن — کو بود جهان کشای آن قرن

میگشت بشهر و کوه شتابان — از تاب نظاره دیده تابان

شب طوف بتان دیر میکرد — روزانه بشهر سیر می کرد

ناگاه ز بخت سازگارش — افتاد بمحفلی گذارش

دید انجمنی ز بی نوایان — انبوه نوای غم گشایان

باخود همه در نبرد کاری — بر دل ز بلا بدشنه باری

نل بود جگر فشان درآن بزم | با جذبهٔ غم به بخت در رزم
بشنود حدیث آشنا را | درگوش گرفت ماجرا را
بیخود سوی برهمن نظر کرد | حیران مژه را بگریه تر کرد
کز کیست که می‌تراود این راز | وین دُرج گهر که می‌کند باز
بیدرد حکایت دوا چه | بیگانه و حرف آشنا چه
لختی بفلک در اشتلم شد | لختی بخیال خویشتن گم شد
وآنگه ز جنون عشق در جوش | برکرد سر از دریچهٔ گوش
از حال تباه خود تبه تر | وز کوکب بخت خود سیه تر
بی صبر برهمنش قرین شد | اُمید به بیم همنشین شد
گفت ای لب شکر غم کاهی | چون مردم دیده در سیاهی
خوش منظر و خوش کلام داری | آخر چه کسی چه نام داری
سنبلچهٔ گلشن کجائی | کآید ز تو بوی آشنائی
گفتا ز ملازمان شاهم | از منتسبان بارگاهم
هر اهل فرس ریاستم هست | در علم فرس فراستم هست
صورتگریم بدل زند راه | وز عالم معنیم هم آگاه
دارم ز مودّبان جاهش | صد کار دگر بکارگاهش
از کار مصوّران تقدیر | موئی شده ام چو کلک تصویر

وامانده ز کام و کامهٔ خویش / همرنگ سیاه نامهٔ خویش

از جام ستاره تلخ کامم / کم نامم و باشکست نامم

آنجا که سریر گاه صدرست / از نام و نشان من چه قدرست

آنجا که بود صف نشاطش / صد همچو منست در بساطش

ای برهمن جبین کشاده / صد نکته چو موی تاب داده

یاری که وفا نباشدش یار / بی باده گلست و بی نوا تار

گر کوه بلا کشد ز یاری / بر دل نه نشیندش غباری

دانم که ز یار خود رهائی / مرگیست بصورت جدائی

وآنکس که گرفت دلپذیرش / پیداست که بود ناگزیرش

بس هجر که در حضیض و پستی / با وصل کند بلند دستی

زینسان ز دو سو لبی سخن رفت / صد واقعه از نو و کهن رفت

شد خوانده بچشم روشنائی / دیباچهٔ لوح آشنائی

پرنا د نشست جادوانه / انداخته تیر بر نشانه

آمد به نورد صد بیابان / پیش پدر و من شتابان

برکرد چراغ آشنائی / برخواند فسون روشنائی

شد گوش من ازین فسون باز / گل ریخت ز نرگس فسون ساز

از دل غم دیرساله افشاند / لختی ز جگر بناله افشاند

دریم که یارب این چه جام است | صندل ز چه روی مشکفام است
ما ناکه درین نهفته رازیست | از سحر بدامنش طرازیست
کو ساخته خویش را دگرگون | دارم دلی از غمش جگرگون
در کشمکشی که جان بلب داشت | بنشست و سدیو را طلب داشت
حرفی ز دل مشوش انگیخت | در چرب زبانی آتش انگیخت
کای برهمن خجستهٔ من | پیوند دل شکستهٔ من
دانم چو تو کس خجسته رو نیست | شایستهٔ کار جستجو نیست
بودم بغبار خاک رے | برداشتیم ز خاک خواری
از تیه ملامتم کشیدی | گم می شدم ار نمیرسیدی
حیران بدل دو نیم مانده | در بند امید و بیم مانده
بیچاره بکام آرزو رفت | در چاره گری دمی فرو رفت
یکچند ره خیال سر کرد | وانگاه سر از خیال برکرد
گفتا چکنم بجان افکار | بیمار بود خیال بیمار
با دانش و بینش توانا | خود چارهٔ خود نکرد دانا
بیچاره ام و غریب حالست | در چارهٔ مشکلیم خیالست
در راه طلب گذار پائی | گر کام توزه برم بجائی
رو پیروی سبکروان کن | دامان امید خود گران کن

مگذار مرا بدین خرابی — هان رنج بکش که گنج یابی

چون باد ره شمال برگیر — در ریگ روان زلال برگیر

رت برن بجوی و تختگاهش — محمل کش و در نورد راهش

در بارگهش چو بار یابی — دستوری پرده دار یابی

آهسته بگو بگوش رت برن — کای چون تو ندیده مه بصد قرن

وقتست سپهر دامن را — پیوستن سوری و سمن را

از کرم روان و دشت پویان — من آمده ام نوید گویان

بشتاب که جشن جسم و جانست — تا جشن دو روز درمیانست

گفتا که چه این دغل شماریست — از بهر که این فریب کاریست

رو بهتر ازین خیال او کن — فکری به ازین بحال او کن

گفتا دمن این زمانه سازیست — منصوبهٔ طرح پاکبازیست

نادر محکی ست امتحان را — میگیرم ازین عیار جان را

گویند که نل زند و فنونی — دارد بنجو آتشین فسونی

بر رخش دمد گر آن فسون را — چون باد کند تک هیون را

گر سر دهدش بجلوه چون برق — یک گام زند ز غرب تا شرق

گر نل بود آن کز و نشانیست — این نقش شگرف امتحانیست

در بادیه باد می کند رام — در مرحله کرم می زند گام

ورنه من و کنج ناامیدی ‌ ‌ ‌ کو صبح مدم برو سفیدی

بشتافت برهمنِ فسون ساز ‌ ‌ ‌ انگیخت ببال عشق پرواز

مستانه سرود دل سرایان ‌ ‌ ‌ آمد بلب طرازی رایان

دریافت مقربان شه را ‌ ‌ ‌ حجاب حریم بارگه را

زان غنچه که ناشگفتنی بود ‌ ‌ ‌ برگفت هر آنچه گفتنی بود

زین جام طرب که بیغش افتاد ‌ ‌ ‌ در سینهٔ شاه آتش افتاد

میخواست ز ابر کام گیرد ‌ ‌ ‌ پویه ز صبا بوام گیرم

آهسته طلب نمود نل را ‌ ‌ ‌ آن در خرد و جنون مثل را

گفت ای بخرد ز بخرد آن بیش ‌ ‌ ‌ اندیشه سگال و دانش اندیش

خوانی رقم پری نژادان ‌ ‌ ‌ دانی ز فسون دیوزادان

گفتی گره از دلت کشایم ‌ ‌ ‌ صد عقدهٔ مشکلت کشایم

آن عقده گران نه دل صبور است ‌ ‌ ‌ نزدیک رسید و راه دور است

اندیشهٔ روزگار من کن ‌ ‌ ‌ جادوگری بکار من کن

می بایدت از رهِ فسون رفت ‌ ‌ ‌ ورنه دمن از کفم برون رفت

گوینده چو ماجرا به نل گفت ‌ ‌ ‌ با تب زده مژدهٔ اجل گفت

از نام دمن چنان برآشفت ‌ ‌ ‌ کز فتنه مگر جهان برآشفت

جوشید بجود که این چه ریوست ‌ ‌ ‌ وین عربدهٔ کدام دیوست

آن سیمبر از سیمبر خویش   پیغام دهان بهمبر خویش

من صبر کنیم این چه سازست   در خانه نشینیم این چه رازست

طوفان بگرفته آسمان را   کو صبر و قرار نیم جان را

ره داد غم زمانه با خود   انگیخت ازین ترانه با خود

کای وای به بخت بد چه سازم   اختر در فتنه زد چه سازم

دانم که فسون دلبرست این   یکشعبده زان فسونگرست این

ترسم که ازین جدائی من   خواند خط بی وفائی من

نومید ز مهر امیدواری   پوید بره ستیزه کاری

دلدار دگر نو گزیند   با دل شدهٔ دگر نشیند

نی نی که خیال دور بستم   در بتکدهٔ گمان نشستم

سوگند بچشم سرمه ناکش   کز خون وفا سرشته خاکش

در دیده فریب دلربائی   در ناصیه نقش بی وفائی

دورست چنین خیال بینی   هیهات زهی محال بینی

خواهد که کشد مشعبدانه   نزدیک خودم باین بهانه

من نیز بر آستانهٔ او   رنجم ز پی بهانهٔ او

نل گفت برای کای جهان بخش   این تیز تکی که کرد جز رخش

این ابر وشان برق دو را   آتش منشان باد رو را

زان روست که دیوزاد گویند
دیوان پری نژاد گویند

باشند ستاره وار بیدار
ره گم نکنند در شب تار

دارند بخویشتن نشانها
در جلوه نهفته امتحانها

صد نکته نهان بخوی شانست
صد شعبده موبموی شانست

وانکه بشناخت سوی اصطبل
بر عقل گهرشناس زد طبل

برجسته دو پیکر نمایان
برچیده ز خیل بادپایان

گفت این دو کمیت پادشاهی
پیچند ره آن قدر که خواهی

زد رای زمانه کای هنرمند
در هر خم مو دولت نظربند

خود گو که درین دو مو میان چیست
نیروی دو پیر ناتوان چیست

در پیکر این دو لاغرین بین
نظارهٔ سم کن و سرین بین

بس نرم سمان سست گردند
کی این همه راه در نوردند

روئی بشب خیال من کن
جولان دگر بحال من کن

نل گفت من آنچه بود کردم
کاری که خرد نمود کردم

زین راه عنان نمیتوان تافت
به زین دو فرس نمیتوان یافت

گر بهتر ازین گزین توانند
هم رای گزینید آنچه دانند

رای آمد و دید موی در موی
داد ابلق دیده را تکاپوی

بگزید دو بادپای تازی
گز تک بصبا کنند بازی

بر نسبت به پیشگاه گردون — سر داد براه دشت و هامون

لختی چو قدم بره کشادند — کف کرده بخاک ره فتادند

هر یک ز نوو آتشین نفس سوخت — هم پای بماند هم نفس سوخت

نل گفت نگفتمت که اینها — باشند نه مرد این کمینها

فرمود همان دو رخش نل را — آن گرم دو آتشین کتل را

بر بسته عنان بباد دادند — صد گام هوس گشاده دادند

اسپان ز ستاره اوج روتر — گردون ز سپهر تیز دوتر

حیرت زده رای در نظاره — بر صرصر آتشین سواره

پرسید که این دو بارگی را — کز هوش برد نظارگی را

چون یافتی و نشان شان چیست — دیباچهٔ امتحان شان چیست

گفتا که فسانه بس درازست — در هر خم مو هزار رازست

بس نام و نشان بود فرس را — کاندازه درک نیست کس را

چون کام زدی بجست و جویم — زین شعبده مو بمو بگویم

این خاصیتست دیده بگشای — در گردش مو بپا زده جای

پیشانی و سینه زانو و گوش — بشناس مکن نشان فراموش

بر جبهه یکی کن اعتبارش — بر عضو دگر دو بر شمارش

جز سینه گران دو سوی خوانند — هر سوی دو پیچ موی خوانند

هشدار که رخش چار زانوست | بر هر زانو دو گردش موست

بشمرد نظاره گی نشانها | تا آنکه یقین شد آن همه نها

شد محو دقیقه یابی او | حیران نظاره تابی او

میرفت عرابه هم تک ابر | زان سان که رود ز عاشقان صبر

در پویه ز رخش بود مدهوش | کافتاد ردای رای از دوش

زد نعره و گفت ماجرا را | کاهسته که گیرد این ردا را

گفتا ز ردا مباش دلتنگ | کان ماند ز ما نشست در سنگ

مندیش ز طیلسان اطلس | بر دوش ردای همت بس

دریاب که چشم وقت تنگ است | بشتاب چه جای این درنگ است

بنمود بره چو رفت لختی | پر بار بلیله تر درختی

رایش به نشاط داد آواز | کای نکته ور بلند پرواز

هرچند تو با ضمیر صافی | در نکته حریف موشکافی

دانی همه مو بمو فرس را | زین نکته جلا دهی نفس را

من هم ز هنر نهاده ام داغ | برگی بگفت نیم ازین باغ

از دقت عقل و دانش اندیش | هر جا که درختی آیدم پیش

دانم ز شمار برگ و بارش | بشمرده بگویم از شمارش

وانگاه حساب کار بشمرد | زد فرعه و برگ و بار بشمرد

نل این سخن شگرف از رای — بگرفت بگوش و رفت از جای

گفتا که ندانم این چه رازیست — نیرنگ کدام حقه بازیست

خواهم دگر این درخت پی کرد — اندیشه برگ و باروی کرد

حیرت زده شمار رایم — تا خود نشمارمش نیایم

برداشت غریو رای والا — کز هجر منم همسنگ بالا

بنشین شعلهٔ شوق درخشش بادست — بشتاب نه وقت ایستادست

نل گفت که ای نهال اقبال — بخرام که آمدم ز دنبال

کین نکته مرا ز جای برداشت — صبر از دل نکته زای برداشت

از تنگدلی دران خرابه — شد رای عنان کش عرابه

نل دشنه ازمیان برآورد — الماس ز مغز کان برآورد

انداخت شجر بشاخ و برگش — افتاد خزان بی تگرگش

هر برگ که در شمار می برد — صد نسخه درو بکار می برد

از روی شمار پرده بشکافت — تا هر دو شمار را یکی یافت

حیرت زده شمار خود شد — دنبال شتاب کار خود شد

لختی چو دلش بجای آمد — مستانه به پیش رای آمد

گفتا ز برت امیدوارم — برگی برسان ازین بهارم

زین نخل طرب که بی رطب نیست — شاخی بفشانیم عجب نیست

من نیز ز نکته گنج دارم — صد دانش نکته سنج دارم

زین نقد هر آنچه در کفم هست — منت نهم و بریزم از دست

رای از روش قمار دانی — برزد نفس فسون فشانی

کاین نقش بقرعه بازپست ست — فرخنده تر آنکه تیزدست ست

برگردش قرعه و فسونش — گردید بدیده رهنمونش

نل قرعه صفت بنقش پیوست — سرشتهٔ صد حساب در دست

چون نقش فسون قرعه آموخت — زان شعبدهٔ دغل دلش سوخت

پرخون ز جگر نشانه میگفت — از دیده بدل فسانه میگفت

کای دل چه کنم بچرخ کج باز — باریو مقامر فسون ساز

دیدی که فلک چه بازی انگیخت — اختر چه فسانه سازی انگیخت

افسوس که در بساط مردان — بدکشت حریف قرعه گردان

از آتش دل نخفت آن شب — جز درد درون نگفت آن شب

شب تا بسحر ز روز بد گفت — بنشست و حدیث خود بخود گفت

بسر آمدن محنت نل از شعبده بازی دمن و از شربت مواصلت بسیراب شدن هر دو بعد از امتحانهای متنوعه و مخجل شدن رتپرن و بمعذرت پیوستن وغیره

چون صبح بصد زبانه بر شد — آتش ز دل زمانه بر شد

بگشود نقاب ناامیدی — بخت سیهش بروسفیدی

ناکه کرهش ز جیب برخاست   کلبانک سروش غیب برخاست

کای شاخ فسرده کل ببر کیر   وی چشمهٔ خشک نخل تر کیر

شد وعدهٔ نوبهار نزدیک   شد نخل ببرک و بار نزدیک

زین مژده که نل ز آسمان یافت   خود را به نشاط توامان یافت

دریافت که محنتش سر آمد   اقبال دکر ز در در آمد

شد عیش آبد ز غم نوردان   شد قرعه بکام عیش کردان

باد طرب از دو سوی برخاست   بر تن ز نشاط موی برخاست

بیداری بخت خفتهٔ او   بزدود غم نهفتهٔ او

کردون امید کرم تر کرد   صد اختر شوق در کذر کرد

پیچیده ره هزار منزل   تا شهر دمن رساند محمل

آن روز دمن ز صبح تا شام   میکرد نظاره بر لب بام

جانی بسر خیال میداشت   چشمی بره شمال میداشت

سرمست نظاره سو بسو بود   در رقص نشاط مو بمو بود

هم دیده براه آرزو باز   هم کوش تمیزش بر آواز

کز قافله رسد صدائی   آواز برون دهد درائی

چون رایت شامکاه برخاست   کردی عجبی ز راه برخاست

برداشت دمن ترانه سازی   آمد دل و دیده اش ببازی

کاین هست غبار محمل یار / این عطر نصیب جیب گلزار

از گرم روی درون و بیرون / پیچیده صدای رنگ گردون

می آمد و دل ز جای میرفت / امید برهنه پای میرفت

رای از در شهر چون برآمد / از طالع خود بهم برآمد

نسپرده بگوش بانگ رودی / نشنیده ز شهریان سرودی

شهری چو زمانه یافت مرده / همچون دل بیغمان فسرده

نی پای طرب بجا کبوسی / نی صیت نشاط نو عروسی

با صد دل شوخ و چشم خیره / کردش پدر دمن پذیره

آورد بقصر دلکشایش / بر اوج سریر داد جایش

بر صدر طرب چنانکه دانی / پرداخت بجشن میهمانی

پرسید که چون رسیدی اینجا / محمل ز چه رو کشیدی اینجا

در رای جهان چه آرزو بود / وین راه نوردی از چه رو بود

رای از رخ دل نقاب بگشاد / شرمنده لب جواب بگشاد

کز جوشش آرزو بجوشم / وز دل کشش تو برد هوشم

با اینهمه یکدلی بناکام / تا چند سخن بنامه و نام

جائیکه بدانش دل آرای / باشند دو شاه محمل آرای

خود گو که چه جان فزاست آنجا / خود بین که چه دلکشاست آنجا

چون نو شگفد شگوفه زارش / آید بنظاره صد بهارش
شاهان چو موافقت نمایند / گوئی فلک از زمین ربایند
خوش انجمنی ست بزم شاهان / گر عهد بود نشاط خواهان
گفتا قدمت مبارکم باد / خاک قدمت بتارکم باد
بنشین بنشین نشیمن از تست / جان و خرد و دل و تن از تست
بر جلوه که مراد بنشین / چو شمع بنشان و شاد بنشین
این گفت و بخویشتن فرو رفت / در فکر خود و خیال او رفت
کاین آمدنش ندانم از چیست / وین راه نوردی از پی کیست
تخت است هم آستانه با من / عذری نکند زمانه با من
آن به که دگر بتابم این تار / با چرخ فلک گذارم این کار
کس زخمه چرا زند برین ساز / از پرده برون خود افتد این راز
آنگاه نشست همدم او / پرداخت بعذر مقدم او
نل آنکه شد آسمان بکامش / شد سایه گزین بطرف بامش
گردون دو باد پای شاهی / بگذاشت بدان نمط که خواهی
آورد و من بهجر می روی / سر داد نهان بدان سوی
کز آمدگان خبر بیارد / ور گم شده ام اثر بیارم
خود گوش بران صفیر پیغام / در جنبش ناز بر لب بام

محرم برسید و رو به نل کرد | افسانه فروشی حیل کرد

کای تو چه کسی و این دگر چیست | کز هر دو شما بلند سر کیست

گفتا سر ما بزرگ رائیست | کو را بسر از زمین هوائیست

بر یاد عروس این عماری | آمد بهوای خواستگاری

وین برهمنیست رایضی رای | بر رخش زمانه کار فرمای

من گردون بآن شهریارم | نه گردون زیر بار دارم

محرم نشناخت برهمن را | گو بود رهی نل و دمن را

پرسید ترا ز نل خبر چیست | زان گم شدهٔ جهان اثر چیست

گفت ای ز حدیث مغربی پوست | این شهر ز شهربانوی اوست

من نیز کمین اسیر اویم | مملوک وفا پذیر اویم

او نیز درین میانه باشد | از تیر نظر نشانه باشد

پرسید سدیو برهمن کو | وز دوست جواب این سخن گو

باهک چو شنید گفت و گویش | بگریست بناله رو برویش

بیگانهٔ صبر خود نما شد | دیوانهٔ حرف آشنا شد

زان برهمن این سخن چو بشنفت | گوئی که ز ما دو کس یکی گفت

کانرا که ز عشق دل اسیر است | هجران و وصال ناگزیر است

این هر دو دو شاه راه عشق است | این هر دو دو جلوه گاه عشق است

عاشق چو وفای عشق دارد — در هجر رضای عشق دارد
محرم همه رفت و باد من گفت — پیغام بهار با چمن گفت
گفتا دمنش که آن بلا بخت — بی آتش و آب صد غذا پخت
دانم که درین طلسم کون مهد — سخت است بتاب آب و آتشش عهد
در حیرت کار این فسون ساز — فرمود به محرمان این راز
تا دیگ گل و سبوی خالی — بردند بامتحان سکالی
دادند حریف را صلائی — بر پختن کرم زیر پای
دل سوخته با غم جگر تاب — از هجر صنم در آتش و آب
تا چرخ چه فتنه سازی آورد — از پرده کدام بازی آورد
دادند نخست گل بدستش — کردند ببوی دوست مستش
بردست گلی نهاده سرمست — وز دست گلی برفته از دست
هر چند که گل بدست مالید — هر برگ ز بوی دوست نالید
چون دید دران تهی سبو تیز — از آب زلال یافت لبریز
و آنکه بنهاد دیگ بر کف — کز جوش درون نمود در کف
تا دیگ بدست کف نشین بود — انگشت چو شعله آتشین بود
آتش که ازو زمانه می جست — در دست نیافتی برو دست
محرم بکشید زیر پا را — آورد بجان و تن غذا را

بگرفت دمن نخست و بو کرد ‌ ‌ ‌ صد رقص صبا ببوی او کرد

شد جرعه کشش بشادمانی ‌ ‌ ‌ زان گونه که جام دوستکانی

پس گفت برادران خود را ‌ ‌ ‌ آن شعله رخان سرو قد را

کاراسته پیش او شتابند ‌ ‌ ‌ در جلوه گهش عنان بتابند

کردند بجلوه تیز پائی ‌ ‌ ‌ نشناخته رنگ آشنائی

از دیدن شان نظر شگفتش ‌ ‌ ‌ دل همچو گل سحر شکفتش

بشتافت بسوی شان بصد جوش ‌ ‌ ‌ بگرفته جدا جدا در آغوش

از جوش درون خروش برخاست ‌ ‌ ‌ صبر از دل و دل ز هوش برخاست

بسپرد دمن بمادر این راز ‌ ‌ ‌ کاینست نوای بخت راساز

اینست که شمع خاندانست ‌ ‌ ‌ اینست که دود دودمانست

اینست که برد آب چشمم ‌ ‌ ‌ بر خاک نشاند خواب چشمم

در نیل کشید روزگارم ‌ ‌ ‌ بگذاشت بدیو دیوسارم

مادر بزبان مهربانی ‌ ‌ ‌ گفت ای گل غنچهٔ جوانی

در کار مکن شتاب چندین ‌ ‌ ‌ چندین مکن اضطراب چندین

من هم نگرم که حال او چیست ‌ ‌ ‌ در بتکدهٔ خیال او چیست

امشب بچراغ کیست این نور ‌ ‌ ‌ بر انجمنی که آمد این سور

پرواز کجا ببال دارد ‌ ‌ ‌ سودای که در خیال دارد

شب مست کدام کو گذشته … روزش بچه آرزو گذشته

پایش بکدام سنگ خسته … دستش بکدام زنگ بسته

از کوی بکوی جستجو هست … وز دوست بدوست گفتگو هست

اندازهٔ کار او بسنجم … میزان عیار او بسنجم

وآنکه بحضور خود طلب کرد … از دیده و دل نهان طرب کرد

گفتا بدمن که راز پرسد … وز حال گذشته باز پرسد

گیرد بامید ناامیدی … معیار سیاهی و سفیدی

گفتا دمنش چه نام داری … چون آمده چه کام داری

گفت از چو منی چه کام پرسی … وز گمشدگان چه نام پرسی

گفتا که تنت چرا سیاه است … گفتا شب بخت عذرخواه است

گفت اینهمه چون شب تو سخت است … گفتا چه کنم گناه بخت است

گفتا که شود جدا ز دلدار … گفت آنکه شود جنون با و یار

گفت از ره عقل چون شدی گم … گفتا ز فسون دیو مردم

گفتش که چنین خراب چونی … گفتا ز خرابی درونی

گفتش بکه آمدی شتابان … گفتا که بریگ این بیابان

چون سوخت نفس لب اشارت … بردند تکلف از عبارت

از ریزش نکته های چون قند … شد چشم بچشم و دل بدل بند

کردند بکار آشنائی — هر یک گله زاری از جدائی

بگذاشتنش چو پای در گل — اندوختنش چو درد در دل

از هجر و وصال آنچه بگذشت — در فکر و خیال آنچه بگذشت

نازان به تبسم دل آویز — کردند بیکدگر شکر ریز

آخر ز میان حجاب برخاست — وز روی دوی نقاب برخاست

در عشق دل و زبان یکی شد — تن با تن و جان بجان یکی شد

پیمان وفا ز سر گرفتند — چون پنبه و شعله در گرفتند

از دیده بدیده راز گفتند — وز سینه بسینه باز گفتند

ماندند بقامت نهالین — بر بستر گل ز غنچه بالین

بر بستر لاله مست خفتند — از نکهت گل فسانه گفتند

کردند چو گل بعیش پارین — صد جلوه بحجلهٔ نگارین

مهتاب شکوفهٔ چمن خیز — سیاره پیالهٔ طرب ریز

نظاره بحسن بند می شد — امید بر و سپند می شد

بر تارک شان ز کامرانی — بخت آمد و کرد گلفشانی

دوران بنشاط مجلس آراست — ساقی بنشست و شیشه برخاست

بزمی ز بنای عمر خوشتر — ساقی ز حریف جرعکش تر

ابری بهوای باغ درگشت — درآب کشیده دامن دشت

هر مرغ گلی و بوستانی — هر دردلی و داستانی

جشنی بچمن عتاب کرده — در آتش و آب خواب کرده

جشنی چو گل از بهار رسته — وز شبنم عشق روی شسته

عیشی چو حیات جاودانی — وصلی چو زلال زندگانی

عیشی چو اساس پایداری — چون عهد ابد باستواری

کردند بدوستی جانے — سرمستی جان دوستکانے

نل صبحدمے بصحن خانه — بنشست بعشرت زمانه

زان پوست که مار ازبر انداخت — یک لخت درون حجره انداخت

برخاست از آن سیاه دودے — کز مار سیه بود نمودے

وانگاه فسون مار برخواند — وآن جادوی سحرکار برخواند

تا که بنمود دستش از کرانه — ماری بصد آتشین زبانه

نزدیک به نل رسید جوشان — سویش نگران چو تیز هوشان

سر تا بقدم سیاه دیدش — خوننابه سیه برون کشیدش

آن سحر نماد و کسوت دیو — کش داد دران کریوه ریو

فرمود که برکشد بالا — وز بر کندان لباس والا

نل دست بسحر در کمر کرد — وآن خلعت آتشین بر کرد

از تابش آن زرخشش برافروخت — چون شعله زپای تا سر افروخت

سر زد ز بنفشه ناامیدی / بشگفت سمن برو سفیدی

بنمود چو لاله تازه رسته / روئی بهزار چشمه شسته

کلبانک رباب و نای برخاست / ساقی زهزار جای برخاست

لب سوخت نفس برهمنان را / دست ابله زد دهل زنان را

بستند بروز کار آئین / شد انجمنی بهار آئین

رت پرن شنید و در عجب ماند / انگشت تحیرش بلب ماند

آمد بحریم بارگاهی / لبریز فسون عذر خواهی

کای مایهٔ نه مقرنس کاخ / نشناختمت بچشم گستاخ

از هرچه بلند و پست سر زد / بپذیر که دست فتنه در زد

نل گفت که ای محیط احسان / برخاک فسرده ابر نیسان

خو کرده دلم بدولت تو / در کام بلا به نعمت تو

برخاک سری نهاده بودم / بیدست ز پا فتاده بودم

بنواختیم بغم پذیری / برداشتیم بدستگیری

در مردمی تو غایتی نیست / احسان ترا نهایتی نیست

او هم بدل ملالت انگیز / انگیخت دم خجالت انگیز

آخر ز ادب حساب برخاست / وز نقش طرب حجاب برخاست

باهم دو بهار عهد بستند / شاداب بیکدگر نشستند

که در کف هم پیاله مانند　　که از غم هم رساله خوانند

نل آن چمن نشاط مندان　　عشرت کدهٔ بهار خندان

روزی ز سواد شهر دل تنگ　　آبادی بیشه کرد آهنگ

بر دامن دشت بارگه زد　　بر صیدرهٔ شکار که زد

آرایش مجلس طرب کرد　　مهمان یگانه را طلب کرد

بنشست و بیاد دادش آسان　　نیرنگ فن فرس شناسان

آموخت ازو قمار نل هم　　بنمود ز راست وز دغل هم

از نقش فلک بحیرت افتاد　　وز ریو عدو بغیرت افتاد

آمد پدر دمن بصد جوش　　وز طعن زمانه پنبه در گوش

گفت ای بتو روزگار نازان　　اکلیل طراز سر فرازان

این تفرقه بر تو اندکی نیست　　ناموس من و تو جز یکی نیست

بر تخت در کرم کشادش　　هم لشکر و هم خزینه دادش

شاهان دگر هم اندرین ساز　　گشتند بروزگار انباز

مردانه بسازِ ره کمر بست　　عزمش بتهیهٔ سفر بست

از عربده تلخ کام برخاست　　چون دهر به انتقام برخاست

رفتن نل در شهر اُجین با حشم و ندم و رهنمونی طالع او بمعاودت دولت و اقبال و فیروزمند شدن بر برادر او

روزی که برویت مناظر | طالع بسعود بود ناظر

برجیس گل طرب بکف بود | خورشید بخانهٔ شرف بود

مه با نظرات سعد منظور | در قلب بطین زاید النور

هر خانه سعادت نظر داشت | او تاد سعادتی دگر داشت

بگزیده زوال چشم بد را | مسعودی طالع اسد را

یکتای جهان نل یگانه | در تاب و توان یل زمانه

آئینهٔ بخت بر جبینش | منشور ظفر خط نگینش

انگیخته کرد دولت از راه | انگیخت حشم بسوی بنگاه

شد جلوه گر از عماری فیل | زانگونه که مه بقلب اکلیل

در چشم ستاره پای بنهاد | بر مه کف جبهه سای بنهاد

پیکار طلب گزین سپاهی | در کین فلک سپرد راهی

فیلان بغرینش جوانی | در عربده‌های آسمانی

از جنبش موکبش در اکناف | پیچید زمین فتنه را ناف

آمد با چنین سرفرازان | بر سارش روزگار نازان

گشتند پذیره دوربینان | بر مسند آرزو نشینان

آورد ظفر ز شش جهت روی | دولت زد و سوی تهنیت گوی

زد گام بسا ز لشکر خویش | در بارگه برادر خویش

دریافت مقامر دغل را — نقش کج و قرعهٔ حیل را

پیدا همه صلح و در نهان جنگ — بیرون همه موم و از درون سنگ

همپای زمانهٔ فسون ساز — همدست ستارهٔ دغل باز

صد تیر کیش بروشنائی — صد نیشترش بمومیائی

صد شعبده در نظر نهفته — شورابه به گلشکر نهفته

گفت ای بفروغ لعل شب تاب — ما و تو زیک گل و زیک آب

دانی که برادر مهینه — باشد چو پدر بجوشش سینه

بود آنچه گذشت در میانه — از شعبده بازی زمانه

کی بود گمان کس ببازی — کز بخت کشند باین درازی

اندیشهٔ ملک و مال جهل است — گر ماند و گر نماند سهل است

آنجا که خرد عیار سنجد — از برد و نبرد کس نرنجد

دانم که بدست قرعه کار است — کس را بمیان چه اختیار است

سرگشتگی من از جنون بود — بختم سوی دشت رهنمون بود

سودا ز دماغ شد برونم — پژمرده شقایق جنونم

بازم خرد فسرده افروخت — در کاسه چراغ مرده افروخت

امروز زیک تنان دل بند — در چشم منی بجای فرزند

دل با تو همان جگر فروش است — مهر پدری همان بجوش است

بهرِ تو دل عزیز دارم — وز مال و منال نیز دارم

این زر که همه رهین آنند — خوش دست بدست می‌ستانند

گر قفل خزینه در شکستم — افتاد کلید کان بدستم

از هر چه گذاشتم غمم نیست — زان نقد که داشتم کمم نیست

بر نطع طرب ملال دارم — یکداو دگر خیال دارم

آوردهٔ من بری بدان ساز — یا آنچه تو بردهٔ دهی باز

بر گفت حریف زین چه بهتر — زین عشرت دلنشین چه بهتر

بنشست برادرِ فسون ساز — با مهرهٔ مه فسانه پرداز

اعیان قبیله را طلب کرد — آرایش مجلسِ طرب کرد

صد شیشه بمغز انجمن ریخت — صد برق فسون بران چمن ریخت

نل آن بنظر چو کان الماس — زد قرعهٔ سحر کار بر طاس

نقدی که حریف بر شمردش — در داو نخست پاک بردش

رندانه بدست برد اقبال — هم ملک ازو گرفت هم مال

بر گردشِ قرعهٔ ستاره — پاکان بساط در نظاره

بر گفت برادرِ کهین را — جادوی طلسم آفرین را

کای نورِ دو دیدهٔ برادر — نقدِ پدر و عیار مادر

بنگر که ز صلب کیست آبت — وز جوهر نسل کیست تابت

نقشی بنما برا ستینی — تو کعبه نه که کج نشینی

در راستی و کجی حکم باش — در عرصهٔ راستان علم باش

کج باز مشو بعشوه سازی — رو کج منشین براست بازی

آن قرعه بود که در کم و کاست — که کج بنشیند و کهی راست

چون بود که شرط راست بستی — و آنکه بحریف کج نشستی

مغزم تو بدل بپوست کردی — صد دشمنیم تو دوست کردی

پای نکهی بجست و جو بر — در جیب خردسری فرو بر

دانی که بمن چه کار کردی — با چرخ چه کار زار کردی

زانجا که نصیب ام بلا بود — من از تو چه نالم از قضا بود

نیرنگ زیان و سود بگذشت — بگذشت هر انچه بود بگذشت

در دست من انچه نیک و بد بود — نی نی ز قضا نخود بخود بود

قلبت ننهند در شماری — برگیر ز نقد خود عیاری

بد عاقبت اند قلب بازان — خود را سره کن ز قلب سازان

در هر ره نیک و بد گذشتن — بیداد بود ز حد گذشتن

حدی همه را سبب نگهدار — و اندر همه جا ادب نگهدار

چیزی که ترا سزاست گفتم — هان کج منشین که راست گفتم

بس ریخته کو هر و درستش — از مهر بر کشید چستش

در چشم جهانش آبرو داد　　اقطاع قدیم را باو داد

بی دغدغهٔ نزاع کردش　　با صلح و صفا وداع کردش

خود شد بفروغ اختر خویش　　اورنگ نشین کشور خویش

بگرفت جهان بپاکبازے　　بنشست به تخت سرفرازی

صبحے بمبارکے بر آمد　　دیجور شب بلا سر آمد

آسود جهان بدولت او　　افروخت نظر بطلعت او

خورشید سری ز بخت بر کرد　　اکلیل بجبهه اش نظر کرد

گل سر زد و بوستان برافروخت　　شمع آمد و دودمان برافروخت

شد بخت چو مغز عقل هشیار　　برخاست جهان به بخت بیدار

پیمانه بدور داد گردون　　افتاد غم زمانه در خون

جنبید صبا به گل فشانے　　برخاست زمین به آسمانی

عهدی چو شراب تازه در جوش　　زیبندهٔ صد چمن بر و دوش

افزود بعشرت آبروها　　بر دهر سر آمد آرزوها

از شبنم عشق نو بهارے　　وز مایهٔ حسن روزگاری

آئین جهان به بخت یاری　　مستی زمان بهوشیاری

عیشی چو شراب دوستکانی　　دوری چو بهار نوجوانے

جوشید ز بس بهار انجم　　در موج بهار شد چمن گم

گل کرد نشاط بار دیگر — بگرفت جهان بکار دیگر
ساقی سر آبگینه بگشاد — گنجور در خزینه بگشاد
از بس که فشاند در جهان دُر — شد دامن و جیب آسمان پر
بخت آمد و عهد کهنه نو کرد — صد عمر بیک نفس گرو کرد
عالم ره و رسم تازه دریافت — آفاق طراوت دگر یافت
هم شاهد عشق و شوق در بر — هم جرعۀ عقل و هوش در سر
عمری به نشاط کامرانی — کرد از ره بخت ملک رانی

متنبه شدن نل از دیدن خزانی باغ و ولی عهد پسر مهین را جانشین خود کردن و در گوشۀ خاموشی نشستن و بعد از چندی مردن و دمن را زنده بالاش را سوختن

چون از دم سرد مهرگانی — شد باغ فسرده زندگانی
گشتند بروز تیره بختان — مجنون برهنه سر درختان
از مرغ فغان سرد برخاست — وز چشمۀ غنچه گرد برخاست
هم باد برابر آستین زد — هم آب کلاه بر زمین زد
بادی چو دم نهنگ خونریز — آبی چو لعاب اژدها تیز
برخاست ز باد زمهریرے — عناب بجلوۀ زریرے
گل شد ز حریر عمر عریان — پژمرده دل و فسرده شریان
هم غاذیه ناقه در وحل اند — هم نامیه از سر عمل ماند

گلزار شد از گل فسرده | غمخانهٔ صد چراغ مرده
برخاست خزان به ترکتازی | افتاد چمن بخاک بازی
صرصر به نشاط راهزن شد | در برهنه سازی چمن شد
برد از تک و تاز یک اشارت | صد قافلهٔ چمن بغارت
دی بر گل سرخ زد دم سرد | خون در رگ عندلیب شد زرد
چون آتش مرده لاله را روی | چون نبض فسرده در چمن جوی
شد روح نباتی از تن باغ | بر سینهٔ ابر سوخت صد داغ
خون در رگ و ریشهٔ گل افسرد | سودا بدماغ بلبل افسرد
طبع دم وی گذاشت گلبرگ | ز نفخهٔ سرو خشک چون مرگ
شد معدن لعل کهربا خیز | گل خندهٔ لاله زعفران ریز
در باغ شکسته از سمن آب | چون کرد خسوف روی مهتاب
دوران بمزاج ناتوانان | پیران بهار جان گرانان
هر لاله بباد خاک سنجی | هر گل بدماغ غنچه رنجی
زد عهد خزان بنقش بستان | نیلوفر زار شد گلستان
بگرفت بلوح گل ز سردی | شنگرف بکار لاجوردی
نرگس ز نظاره دیده بربست | از جلوهٔ سرو و گل نظر بست
گلها بنمود در جوانی | همچون نرگس بناتوانی

بی برگ درخت ماند هر سوی | چون برهمنی برهنه برجوی

از غم دل مرغ کرده افکار | بر سینهٔ غنچه ناخن خار

با اینهمه خون که در رگ اوست | گل را یرقان دویده در پوست

از ابر نماند جز بخاری | در سبزه نماند جز غباری

گردید چمن به بلبلان تنگ | بشکست ز روی بوستان رنگ

گل شد چو دماغ خشک بیتاب | می شد چو مزاج شیشه بی آب

هم افسر لاله واژگون شد | هم رایت ناروان نگون شد

بازار گل و بهار بشکست | هنگامهٔ روزگار بشکست

هر برگ بخون خویش تیغی | هر گل بحیات خود دریغی

صبح نل ازین خرابه دل تنگ | از پرده برون کشید اورنگ

از قصر بسوی گلشن آمد | چون غنچه کشیده دامن آمد

شد بی سپران گل زمین را | عبرت که چشم پیش بین را

معمورهٔ باغ دید ویران | نظاره کنان نشست حیران

شاهنشه گل گشاده آئین | درهم شده لشکر ریاحین

بر فرق چمن تگرگ ریزان | وز شاخ نهال برگ ریزان

هر سو که بسوری و سمن دید | ابتر شده دفتر چمن دید

دیباجهٔ گل بباد رفته | مضمون چمن ز یاد رفته

بر خواند بجان آتشین داغ | سرتاسر روز نامهٔ باغ

طومار زمانه را ز بر خواند | بد عهدی عهد سر بسر خواند

چون فاخته عندلیب معدوم | با چغد ترانه سنجیٔ بوم

هر صبح نموده پیکر زاغ | هر سوخته بر دل چمن داغ

زین گردش وارگونه افروخت | حسرت کدهٔ درونه افروخت

بر سوخت بدود دل دماغی | کز لاله نماند غیر داغی

بر باغ چو ابر زار بگریست | سرمایهٔ صد بهار بگریست

دانست بعقل نکته پرداز | انجام زمانه را ز آغاز

غم در دل پیش بین اثر کرد | هوشش از دم واپسین خبر کرد

کز تخت بروی بستر افتد | زین خواب بخواب دیگر افتد

صد زهر عبرت از نظر ریخت | دستان فراق از جگر ریخت

زنار بشاخ سنبل آویخت | ناقوس چو غنچهٔ گل آویخت

افشاند کلاه هزار دستان | شد مرغ خزان صد گلستان

کاین وقت رحیل گاه عشق است | وینها همه بار راه عشق است

دانم که درین سبک روانی | جان میکندم بره گرانی

بس آه کشید و بس شغب کرد | تا پور رهینه را طلب کرد

با او دم جان گداز بر داشت | وین پرده ز روی کار بر داشت

کای شمسهٔ منظر الهی — دانی که بنو بتست شاهی

بر مسند این مهندسی مهد — امروز مرا توی ولی عهد

بپذیر نگین که بخت دادست — اورنگ شهان خجسته بادت

پور از غم جانگزای بگریست — وز درد بهای های بگریست

اعیان قبیله از چپ و راست — در ریزش نکته بی کم و کاست

ارکان سریر شهریاری — گسترده بساط حق گذاری

زین برق نفس که زد برون تاب — پیران کهن در آتش و آب

کز پرده که می سراید این ساز — وز سینه چه می تراود این راز

گریان بگدازش نهانی — دادند برون دم خزانی

کای آینهٔ کف مه و سال — صد سال دگر بمان باقبال

صد تخت نشاط دلگشایت — صد عمر عزیز رونمایت

نل گفت که ای بزرگواران — ز آئین بزرگ حق گذاران

چون عمر شود بحال دیگر — کو باش هزار سال دیگر

این واقعه آنکه ناگزیرست — بر حکم خرد خرد پذیرست

نقشی ست کشیده گرد نه جام — کای سرخوش بزمگاه ایام

پیمانهٔ عمر شد چو لبریز — از عربده با زمانه مستیز

زین دیر بهم عنانی خویش — بردار سبک گرانی خویش

آن تلخ نئی که ناگوارست ‌‌‌ در ساغر عمر من آشکارست

چون رفت بگفتگوی لختی ‌‌‌ آراست چو نوبهار تختی

آنگه بخجسته ساعت گزین را ‌‌‌ بر تخت نشانده جانشین را

گفت ای گل دولتت بتارک ‌‌‌ این تخت و نگین ترا مبارک

بشارت بدو حرف مختصر به ‌‌‌ تخفیف هزار درد سر به

دستت بدهش دل تو باداد ‌‌‌ تا دست دولت بود قرین باد

پیچید صبا بمغز نه کوس ‌‌‌ کردند زمینیان زمین بوس

برداشت زمانه شاه نو را ‌‌‌ افزود سری کلاه او را

هم تخت ازو گرفت پایه ‌‌‌ هم چتر برو فکند سایه

خسرو شد و داد خسروی داد ‌‌‌ وین عالم کهنه را نوی داد

بر دور فزود دور می را ‌‌‌ فروردین کرد تیر و دی را

نل رفت بساط خاک بگزید ‌‌‌ وز شهر برون مغاک بگزید

کاینت رواق سربلندم ‌‌‌ طاق دگر از نظر فکندم

تنها بخیال خود نشستم ‌‌‌ وز حاجب بارگاه رستم

چون عشق مرا یگانه خواهست ‌‌‌ غیر از غم دوست سنگ راهست

زنار بس است تار آهم ‌‌‌ ناقوس خروش صبحگاهم

آتش چه سزد مقابل من ‌‌‌ آتشکده هست در دل من

زینگونه بری زهر شماری | با خویش شمرد روزگاری
چون شد دم آنکه خاک ریزد | وین پیکر عنصری بریزد
جان با دم آتشین برآمد | وین عمر طبیعیش سرآمد
گردید نفس بسینه کوتاه | زد سوی مزاج باردش راه
برگشت مزاج تندرستی | وندر رگ و پی فزود سستی
بگرفت نفس در عزیزی | بنشست حرارت غریزی
خشکی بفزود در دماغش | روغن نمانده در چراغش
برخواند بت کرشمه فن را | معشوقهٔ نازنین دمن را
برگفت بجان حسرت آلود | کای بود من از غم تو نابود
تن سنگ گران براه من بود | جان گردنشاط گاه من بود
زینسان که بعزم آن جهانم | جز عشق تو نیست ارمغانم
خوردم ز غمت درین جهان غم | غمخوار توام دران جهان هم
از زحمت جان و تن گذشتم | تو دیر بمان که من گذشتم
گفتا دمن این چه بیوفائیست | باز این چه کرشمهٔ جدائیست
تو بگذری و مرا گذاری | این نیست طریق دوستداری
ما و تو دو تن به نیم جانیم | برخویش بجان و تن ضمانیم
اکنون که برفتنت نیاز است | تنها بگذاریم نه ناز است

ای کرم رو وفا بیندیش | داری سفری دراز در پیش
بر تو نکند کرانیم روی | خود بار خودم درین تکاپوی
ور زانکه مرا تو خود گذاری | من چون بگذارمت زیاری
گفتا ز تو دوریم محال است | هجر من و تو چه احتمال است
گر بند گسستم از وصالت | بس باد رفیق من خیالت
دریاب که عشق ترک هستی است | نی شیوهٔ کالبد پرستی است
چون مغز تو گشت پرده دارم | خود گو که بپوست چیست کارم
چون چشم تو راستین نگاه است | پلک و مژه هر دو سنگ راه است
نغزود مرا بهیچ بابی | زین وصل و فراق جز حجابی
چون دیده بصورت تو بستم | وقتست که معنیت پرستم
این گفت و زگفتگو خموشید | وز دیدن دوست دیده پوشید
طبع از روش سلامت افتاد | نبض از حد استقامت افتاد
هر موی زبانه از تبش زد | وز سینه نفس در لبش زد
رفت از پی آتشین فغانی | پیچیده بآه نیم جانی
برخاست و من زدل فغان خیز | وز غنچهٔ نرگس ارغوان ریز
سنبل برخ سمن پراکند | در سرو سهی بنفشه بر کند
از سیلی سخت بر عذارش | شد گلبن تر بنفشه زارش

لخت جگرش بدامن افتاد | بار دو دلش بگردن افتاد

آغشته بخون دل جگر را | آمود بشعلهٔ لعل تر را

آلودهٔ خون فغان برآورد | وین مغز ز استخوان برآورد

کای بخت بترک من چه گفتی | وی عشق بمرگ من چه گفتی

بی بی بتو پی چو نیک بردم | تو زنده شدی و من بمردم

روزم ز فراق بر سر آمد | آن روز به بخت من برآمد

بودیم بهم دو گل ز یک شاخ | افتاد یکی ز باد این کاخ

در خاک نشانده روزگارم | افتاد خزان بنو بهارم

بر بخت من آب آذر آمد | سرو چمنم ز پا در آمد

بیهم دل و بی بهار شد راغ | بی نغمهٔ عندلیب شد باغ

شد گنج ز دست و میبرم رنج | خود بر چمن خودم نو آسنج

من محمل خویش هم بر آنم | در قافلهٔ تو پس بمانم

چون لاله ره فنا گزینم | در هودج آتشین نشینم

شمعی بفروغ محفل آراست | چون صبح رسید شمع برخاست

گر شمع ز صبح بیشتر مرد | اینک دم صبح نیز افسرد

گر گل بفسرد از دم دی | من هم چو صبا رسیدم از پی

گر یار بتافت رو باقبال | من نیز رسیدمش ز دنبال

آمد بحزین ترانهٔ خویش — در باغ حریم خانهٔ خویش

در آتش خود نشست لختی — از صندل و عود بست تختی

آن سرو که پیش مسند او — میرفت بجلوه هم قد او

از تیشهٔ روان زپا درانداخت — هم شاخ شکست و هم سرانداخت

برکند نهال سنبل از جای — افکند درخت گل هم از پای

شمشاد برید نارون هم — نسرین بشکست و نسترن هم

زان همه به تخت خرمنی ساخت — وز گلشن تازه گلخنی ساخت

صد مشعله از جنون برافروخت — آتشکدهٔ زخون برافروخت

عاشق بایاغ واپسین مست — او مست صنم پیاله در دست

افتاد طپان لبایه هم سنگ — با یار غنوده خفت هم تنگ

ماندند دمی دو آن دو همراز — همچون دو گل و دو سرو دمساز

در آتش یکدگر نشستند — زآتشکده گرم تر نشستند

ناگاه دمی از ان یگانه — برخاست بآتشین زبانه

سوز دو بدو زسر گرفته — آتش بدو نخل در گرفته

افشانده بران دو پیکر نور — نظارگیان نظاره از دور

مستانه بهم دو سیم تن سوخت — سرو و گل سوری و سمن سوخت

بت سوخت زعشق برهمن هم — جان سوخته بود سوخت تن هم

پروانه اگرچه شام غم سوخت / هم شمع ز فرق تا قدم سوخت
عشق آمد و چشم شان دران بیم / در بوته گداخت چون زر و سیم
آتش که زبانه خوش بر آورد / جان و تن شان ز غش بر آورد
باد آمد و گرد در هوا شد / دُردِ تن و صاف جان جدا شد
بادی که بشعله بال و پر داد / خاکستر شان بآب سر داد
عاشق ز کشاکشش جگر تاب / باشد همه جا در آتش و آب
کشتند دو جان چنان هم آغوش / کآید دو نسیم دوش بر دوش
عشق است نهان و آشکارا / این باده برین دو جان گوارا
این ست کرست کند سرایت / از عشق بدایت و نهایت
تا دور فلک بکام دل بود / هنگامهٔ دهر بی خلل بود
راه و روشی بعقبه گاهی / داد و دهشی چنانکه خواهی
هم شاهد عشق و شوق در بر / هم جوهر عقل و هوش در سر
دوران نشاط بود و دستان / در روی همه آرزو پرستان
از هر رگ و ریشه بی کم و کاست / بی زخمه نوای عشق میخاست
در دل همه عشق و بر زبان عشق / عالم عالم جهان جهان عشق
می آئینه دار روی ساقی / وز عیش نمانده هیچ باقی
چون رفت ز عالم آن یگانه / آبستن فتنه شد زمانه

بس زهر ستیزه در گلو شد | کاین روز بشام غم فرو شد
بگرفت فلک ستاره باری | بنشست جهان بسوگواری
از ماتم او جهان بجوشید | صد فتنه زمان زمان بجوشید
آشوب قیامت از جهان خاست | شیون ز زمین و آسمان خاست
غم سوخت درون یکان یکان را | ماتم کده شد جهان جهان را
از هیچه بلا رخ دژم کند | غم موی زپرچم علم کند
هم تیغ کهر بخاک ره دید | هم آئینه روز خود سیه دید
از سنگ فنا شکست قندیل | شد شیشه باد چشمهٔ نیل
افسرد شراب ارغوانی | ساقی بگرفت خون فشانی
ز آتشکده باد سرد برخاست | آتش بنشست و گرد برخاست
در میکده ماند خلق مخمور | در بتکده شد چراغ بی نور
ناقوس ز اضطراب درماند | زنار به پیچ و تاب درماند
صد بربط و چنگ مو بمو سوخت | هم تار گسست و هم کدو سوخت
ناسازی و ساز عالم این ست | هنگامهٔ سوز و ماتم این ست
زین دیر کبود پرده بگذر | مستانه نظاره کرده بگذر
زین نقش بسی زمانه دارد | دوران صد ازین فسانه دارد

مقولهای نصیحت آمیز فیضی فیاضی برای دلبستگان

دنیای ناپایدار که آخر کار ‌‌ ‌ جز لخت لخت صورتی نیست

فیاضی ازین جهان قدم کش ‌ ‌ بر عرصهٔ آن جهان علم کش

لوحی ست سپهر و هم بنیاد ‌ ‌ سیمای فنا چو رنگ برباد

چون پیکر سیمیاست بودش ‌ ‌ بر لوح عدم خط وجودش

هیچ ست به بین نو و کهن را ‌ ‌ بر هیچ مپیچ خویشتن را

بر داده بصد فسون زمانه ‌ ‌ برباد هزار این فسانه

نیرنگ فناست پرده مشکاف ‌ ‌ سیمرغ بقا مجوی زین قاف

گردون گرهیست بسته برباد ‌ ‌ وین باد گره ز کار نگشاد

عکسی ست جهان ز موج سیماب ‌ ‌ آئینه بیار و عکس دریاب

وهمی ست خط ستاره و ماه ‌ ‌ صفریست حساب زین رصدگاه

بگریز ز بوی این چمن زار ‌ ‌ پیچیده به بین لب صندلش مار

باغش که چمن چمن شگفته ست ‌ ‌ در غنچهٔ او خسک نهفته ست

سودای تو گر لب نهد داغ ‌ ‌ صفرا نبرد ترنج این باغ

این قصر که هست مهد خوابت ‌ ‌ کاقبال رسانده تا آبت

ناپخته گلی ست بر سر آب ‌ ‌ چون دلق کتان بموج مهتاب

نفسیده دلان درین سرا بند ‌ ‌ گر تشنگی جگر کبابند

یک چند نسیم سرد خوردند ‌ ‌ چشمی بخیال گرم کردند

دیدند چراغ بی بنا را ‌ خواندند کتابهٔ فنا را

این روز که روزگار دارد ‌ صبحش دم سرد بار دارد

پای از سر روزگار بردار ‌ از پشت زمانه بار بردار

اینجا شجری نشد برومند ‌ کش باد صبا ز پا نیفکند

بس خاک عدم که خورده خونش ‌ تو محو وجودی از فسونش

بس سنگ شکسته بر ایاغش ‌ بس صبح دمید بر چراغش

بس زنده سری بریده بر دست ‌ در ماتم روزگار بنشست

اینجا همه رخت خانه نیل است ‌ دستان همه نوحهٔ رحیل است

تاراج بقاست در سرابش ‌ نیرنگ فناست در خضابش

بی آب بقا چو شبنم صبح ‌ هم عهد نسیم و هم دم صبح

بر چرخ مناز و بر نعیمش ‌ بر صبح مپیچ و بر نسیمش

چون سند خاک خورده مهدش ‌ چون دفتر باد برده عهدش.

تلخ است همه طبرزد او ‌ زهر است همه زمرد او

سیلاب غمی است در سرورش ‌ طوفان بلاست در تنورش

تا چند فنا پسند بودن ‌ بر هیچ نظاره بند بودن

این نقش بجز خط فنا چیست ‌ وابستگی تو بر هوا چیست

ای بر سر سنگ پشت بسته ‌ صد کوه بپای خویش بسته

تو آبله پا و کاروان تیز — برخیز و ازین گریوه برخیز

مگذار نشان رهروان را — در راه بگیر کاروان را

بر ساز حدی که کاروان رفت — هان رو که هنوز میتوان رفت

صد قافله غول در بیابان — در خواب عمر و مژه مخوابان

اندیشهٔ زاد راه خود کن — در راه رفیق خود خرد کن

این قافله راه پیش و پس داشت — با خود نه حدی و نی جرس داشت

محمل بهوا سپرده بگذر — زین بادیه خاک خورده بگذر

تنها رو اگرچه مؤتمن هست — بس راه نمای راه زن هست

آنانکه برین رحیل کاهند — دستان زن و اصیبا هند

بر کوه رهست رخت بربند — محمل بجمازهٔ سخن بربند

هرچند مقام دلپذیر است — زین مرحله کوچ ناگزیر است

هم پای محبت و جوضمان کن — هم کوشش درای کاروان کن

از منت خویش پا برون نه — وین رخت فنا بموج خون ده

چون صبح میان درین سفر بند — صد باد صبا بپای بربند

راهی ست بدشت آتشت بین — در شعله عمر و بپای چوبین

زین مرحله کام بیشتر نه — محمل به جمازهٔ دگر نه

چون گرد ازین سواد بگذر — زین دشت بپای باد بگذر

هان محمل ازین سرای بربند
وز نالهٔ غم درای بربند

عالم چمنیست تشنهٔ آب
پروردهٔ گلشن بجوی سیماب

سیماب فناست آبرویش
سیلاب بلاست آبجویش

بس سبزهٔ تر نهال گردید
بس هیمه شد و زگال گردید

بس تخم که ره بخاک بردش
نارسته ز خاک خاک خوردش

نرگس به چمن شکفته بنگر
برخاک فتاده خفته بنگر

در عهد بهار اعتدالش
هر گل که برون دهد نهالش

صد دشنه زند ز برق بر فرق
در شبنم خون خود کند غرق

این باغ که آه سنبل اوست
حسرت گل و نالهٔ بلبل اوست

هر گل که بباغ روزگار است
چون شعله بباد استوار است

هر سرو که بنگری قصب پوش
یابی بنهال نیل همدوش

بس طبع شکفته در سرابش
چون شاخ شکسته مرده آبش

هر نوش گلی اسیر نیش است
هر سبزه خطی بخون خویش است

بس خاک وجود کآب بردش
بس آب بقا که خاک خوردش

در خشک رگ تو خون مرده
چون آب بماه دی فسرده

تو کاغذ باد و سر پر باد
آبت بچراغ و راه پر باد

گردون که طلسم کون هوائیست
بر روی سراب آسیائیست

دارند جهانیان تک و دو
از گردش او چو گندم و جو

چون دید که ارد کشت اجساد
آن ارد دهد چو خاک بر باد

نی نی که سپهر فتنه پرورد
خاکستر عالمی ست در گرد

بر دور فلک منه مداری
کز نیل فناست موج داری

کاخی ست زیخ بصد شگرفی
وین طول امل منار برفی

این روز سیه که پیش داری
از دود دماغ خویش داری

در خود منشین چو پای در گل
زین پیش مبند بار بر دل

غمخوار کی دل و جگر کن
چون مرغ ز بال خود سپر کن

از خون جگر نشین به تیزآب
کاینجا دم شعله میزند تاب

این نقش ز روی تخته برشوی
وین تخته ز آتش نظر شوی

تو رفته برون ز راه فرهنگ
بازیچهٔ نقشهای نیرنگ

این نقش ببین که بدنگارست
وین راه مرو که شیشه زارست

گر بند شوی درین تسلسل
باروت توئی بچاه بابل

نقد تو درین قمار خانه
دادیست ببرد این زمانه

هشدار که غول راه دارست
پیغولهٔ دیو دیوسارست

دارند مسافران این راه
در لقمهٔ شیشه ریزدنان خواد

آئینه بتاب از نگارش
جز زنگ مجوز زنگبارش

کاخی ست طلسم تو مشوّش | چون خانهٔ کاغذین بر آتش
تو جوهر اسم کرده تحصیل | ترکیب تو میرود به تحلیل
بشکافت بدقت این معما | کاسمی ست حیات بی مسمی
دوری بشتاب تر ز سیماب | موهوم تر از خیال در خواب
عهدش ز پی اجل روان تر | وز باد فنا سبک عنان تر
چون شمع بسوختن نشسته | پیمان به نسیم صبح بسته
این خانه طلسم در طلسم ست | نیرنگ خطش هزار قسم ست
عبرت بهزار چشم بر گیر | چون شعله برخت خویش در گیر
چون خامه بحرف خود قلم کش | پی گم کن و تیغ بر قدم کش
هشدار که راه پیش داری | پا بر سر و جان خویش داری
بگذار زمانهٔ حرون را | بر پی زده نعل واژگون را
در ورطهٔ غم بعقل زن دست | کز موج بموج میتوان رست
طوفان امید سخت باریست | حرمان ابد شگرف کاریست
غم سینه گداز و غصّه جان کاه | اینست حدیث قصّه کوتاه

خاتمهٔ کتاب در بیان حالات ذهن و ذکا و فضل و بلاغت و تاریخ عمر مصنف مرقوم ست

صد شکر که این نگار خانه | بگرفت نگار جاودانه

بتخانهٔ هند را درست این — ناموس هزار پیکر است این

هر نغمه که بسته ام برین تار — ناقوس نهفته ام بزنار

هر نکته بشعله ایست همدوش — هر نقطه به اخگری هم آغوش

آتشکدهٔ گداز دادم — کاین شعله بسینه باز دادم

بس رنگ بنو بهار بستم — کاین غنچه بخون نگار بستم

گشتم بخیال نکته پیوند — از مغز معانی استخوان بند

پیچیده بهم فلک سخن بین — جان نو و قالب کهن بین

بانگ قلمم درین شب تار — بس معنی خفته کرده بیدار

دریاب فسون این فسانه — آغشته بخون صد ترانه

هم کرده جنون مست هشیار — هم ساخته عشق خفته بیدار

هر حرفش زخراش دل نشانی — معنی ز گداز ترجمانی

از هرچه گذشت روی درتاب — وین نادره سرگذشت دریاب

گل خنده آتشین بهاریست — آبستن گل شراره زاریست

رنگین چمنی بشعله شسته — جز مهرگیا درو نرسته

رخشنده معانی از عباره — زانسان که در آسمان ستاره

این گل که بهوستان نثاریست — از من به بهار یادگاریست

یک صاعقه از سحاب عشق است — یک شعشعه ز آفتاب عشق است

آنم که بسحر کاری ژرف — از شعله تراش کرده ام حرف

افشانده هزار در نایاب — در دامن موج و جیب گرداب

اسراف معانیم نظر کن — زین گنج بمفلسان خبر کن

این دودهٔ شمع آفتابست — سیارهٔ آسمان نقابست

گل کرد بهار بی خزانم — افروخت چراغ بی دخانم

دارم بشب خیال سر کم — زانو رصد معانی انجم

هر صبح که از سخن شدم مست — در دامن آسمان زدم دست

خورشید گواست کاندرین کار — من بودم و صبح هر دو بیدار

روحم بنفس بساط روبان — کلکم زنشاط پای کوبان

میر بخت زخورده کاری ژرف — از صبح ستاره وز من این حرف

هر سجده همی ز بیقراری — بر باد صبا زدم عماری

گرمی زدم سحر گرفتم — از آتش فکر در گرفتم

هر صبح بفیض پادشاهی — من بودم و باد صبحگاهی

دروازهٔ صبح بر رخم باز — کلکم ز شگاف پرتو انداز

دست سخنم ز دل حلی بند — پای قلم از جگر حنا بند

گل کرد ز من بهار معنی — بستم بسخن نگار معنی

در فکر به آتشین نظاره — چون شعله بر آتشم سواره

این پرده نو که دور بستم — بر صبح طراز نور بستم
هر صبح که ساز راه کردم — در آتش خود شناه کردم
هرچند نظر بلند دست است — اینجا چو قدم نهاد پست است
زانسان بفسون نکته ورزی — بنشست سخن به نیک درزی
هر نکته که خامه باز بستش — آورد دلم ز دور دستش
دارم ز قلم بغیب راهی — کوهی به نهفته زیر کاهی
تسبیحست بخون دل طرازش — لبریز حقیقت از مجازش
بر کوهش اگر کنند آهنگ — خونابه بجوشد از دل سنگ
در بادیه گر کشند این ساز — در ریگ روان برقصد آواز
بر گردم ازین نوا در آفاق — ناقوس کلیسیای عشاق
پیچیدم ازین دم سبک سیر — زنار برهمان نه دیر
فکرم که بود معانی انگیز — بحریست ز آب خود گهر ریز
بحری که رسید سر باوجنبش — گرداب فلک بزیر موجش
آتش ز دلم شرابی آرد — خاک از نفسم گلابی آرد
مستانه چو سر دهم فغان را — آتشکده دم کنم مغان را
زین خط که دهد بنور مایه — از کلک منست نیم سایه
هر معنی ازو چو آب در جوی — هر نکته درو چو تاب در موی

هر نقشی از و گلی ست بر نار　　هر برگ از و لبی به گفتار
این گل که درو هزار باغ ست　　آتش ز رطوبت دماغ ست
مستانه گلی ز خویش رستم　　افسردم و روی باغ شستم
دارم ز گشاکش درونی　　هر مو بنوای ارغنونی
این باده که جوش شد از ایاغم　　خونیست چکیده از دماغم
صد سحر و فسون بتار بستم　　کاین نقش بروی کار بستم
بر طاق نظر کشد دم از دیر　　کو جلوهٔ دیدهٔ سبک سیر
زین گل که بهار بی تگرگ ست　　هر برگ گلی هزار برگ ست
این در که تو اندش بها داد　　کاقبال دو کون رو نما داد
چون جلوه دهم بت چنین را　　فغفور کند چراغ چین را
دارم بطرب دلی هم آواز　　چون حجرهٔ ارغوان بصد ناز
چون پنبه نهد سحر بگوشم　　گوید ز نه آسمان سروشم
کای نکته سرای بزم شاهی　　کلک تو نوای صبحگاهی
برخیز که صبح بی نقاب ست　　بیدار نشین چه وقت خواب ست
هر چشمهٔ فیض جوش در جوش　　تو تشنه جگر بخواب مدهوش
داری ز دل و زبان ترازو　　بر سنج گهر بزور بازو
عمریست بزیر بار رنجم　　تا گوهر بحر و کان بسنجم

این موجه که جبهه اش فراز است | یک جذر و مد محیط راز است
شاهنشاه خرد پژوهد | دریا گهرا فلک شکوها
بزمیست جهان بعیش پیوست | دور تو شراب آسمان مست
من مطرب پردهای خونی | کلکم بنوای ارغنونی
زین بزم که عشرت تو ساقیست | گر من بروم ترانه باقیست
سازند سبوکشان فسانه | مطرب نه و بزم بر ترانه
امروز باین نوای چون شهد | من باربدم تو خسرو عهد
زین خامه که کرده ام فلک سای | پیش تو ستاده ام بیکپای
ترکیب طلسم فانیم بین | وین خدمت جاودانیم بین
زین پرده که نسج آسمان یافت | تخت تو طراز جاودان یافت
این نامه که عشق برزبان برد | طغرای ترا بر آسمان برد
من بادهٔ مستکار هوشم | عیبم نبود اگر بجوشم
با این تف آتشین درونی | صد جوش زنم بگرم خونی
از قافلات منم درائی | معذورم اگر کنی صدائی
ایزد بدهد دستکارم | گر دادهٔ ایزدی شمارم
صد بلبل مست نغمه گر خاست | کز هند گل عراق بر خاست
برداشته ام معانی بکر | در گنجهٔ طبع دهلوی فکر

زین پیش که سکه سخن بود   فیضی رقم نگین من بود

اکنون که شدم بعشق مرتاض   فیاضم ازین محیط فیاض

تا نقش شناس نه اساسم   زینسان بدو نقش روشناسم

در دور تو خسرو یکانه   چیدم گل بخت از زمانه

بر فرق نسیم طبع گل خیز   جامم ز می نشاط لب ریز

من خنده شکن چو جام باده   ساقی چو صراحی ایستاده

از هم من و بخت جرعه کش تر   روزم خوش و روزکار خوشتر

چون دور تو گشت باغبانم   بالید نهال ضمیرانم

این چار هزار گوهر ناب   کانگیخته ام باتشین آب

بپذیر که آب گوهرست   از بهر نثار افسرتست

گر بیشتری نثار کردم   بی کسر و روش شمار کردم

زین بحر که سر باوج جوشد   گوهر همه موج موج جوشد

پیمانهٔ من اگر نشد پر   دریا کنمت نثار نی در

زین جوش که داد موج خیزم   گوهر همه ناشمرده ریزم

گفتم که چنین باشهب شنگ   چون جلوه کنم بعرصهٔ تنگ

زآمیزش جوهر بسیطم   این چشمهٔ تنگ شد محیطم

چون طبع شگفت دستان را   در غنچه نمود بوستان را

تا چشم مرا زخود ربودند — در خاک من آسمان نمودند

صد دیده بورطهٔ دل افتاد — کاین موج کهر بساحل افتاد

کبک قلمم درین بهاران — شد قهقهه ریز کوهساران

درراه زمانه کی نماندم — تا قافله زین کریوه راندم

دادم شغب حدی زوان را — بردم برباط کاروان را

هم گشتیم از شناه آسود — هم ناقه ز گرد راه آسود

دید این بت کارگاه آذر — پیراستکی بماه آذر

سی ونهم از جلوس شاهی — تاریخ مجدد الهی

چون سال عرب شمار کردم — الف و سه الف بکار بردم

این باغ که پر ز نکهت تست — یک گل ز بهار دولت تست

دارم طرب ایاغ دیگر — درطرح چهار باغ دیگر

گر عشق چنین بسوزدم پاک — مهتاب برون تراوم از خاک

بگداخته آبگینهٔ دل — آئینه دهم بدست محفل

برخواب نهد فسانه بازار — من گشتهٔ زین فسانه بیدار

این عرصهٔ آسمان نوردان — کانجاست نظر زکند کردان

از همت طبع در نوشتم — منت کش آسمان نگشتم

در مرحلهٔ که پا نهادم — زانگونه که باید ایستادم

انجا که نمود خشک دستم　　زان بادیه تیز تر گذشتم

دو کان هنر چنین کشودن　　سامان سخن چنین نمودن

این کار نه دست و کار کس نیست　　اندازهٔ اختیار کس نیست

زین نکته کس ار دهد بدستم　　من دست و زبان کنش نه بستم

این غنچه کز و شکفته جانم　　اقبال تو داد بر زبانم

جادو نفسان بنوک خامه　　بستند طراز کارنامه

من هم بجهان ز بهر اسمی　　بستم ز سخنوری طلسمی

بکداخته ام دل و زبان را　　کاین نقش نموده ام جهان را

طبعم چو بخامه نکته می ریخت　　در حجرهٔ خضر آب میریخت

میدید بنافهٔ پری مشک　　میکرد مسیحش از نفس خشک

این مجمره ایست عنبر آمود　　یا مجمره ایست عنبرین دود

شد عهد برین بلند طارم　　در نه صد و پنجه و چهارم

اکنون که چل و نهم درین دیر　　هفتاد و دو سبعه کرده ام سیر

بنمود بصد طلسم و نیرنگ　　آئینهٔ شاهی از کف زنگ

در مکتب دل بچشم بینش　　خواندم همه لوح آفرینش

در بتکدهای هند محفل　　آتشکدهای فارس در دل

دیدم ز سفیدی و سیاهی　　مجموعهٔ کوفی و الهی

از درک ریاضی و طبیعی — شد طبع حدیقهٔ ربیعی

نُه طاقِ رصد نظاره کردم — تقویم مه و ستاره کردم

خطّ بصرم بظل ممدود — نُه دایره راست قصر مقصود

چل سال ورق نورد گشتم — کاوراق سپهر در نوشتم

دیدم همه نقش خار و گل را — خواندم همه کنه جز و کل را

در هفت مطب نشست دارم — تشریح فلک بدست دارم

سبابهٔ کلکم از خط ژرف — شد نبض شناس معنی حرف

خواهی که درین خط سپنجی — از دانش و بینشم بسنجی

برکش ز علوم یک بیک را — نُه پله ترازوی فلک را

بس دود چراغ عقل خوردم — تا پی بفروغ عشق بردم

بس آب که چشمهٔ سحر داد — تا نخلهٔ عمر من ثمر داد

امروز ز دودمان ایام — زد نوبت من سپهر بربام

سلطان سخن که شد امانم — اورنگ نهاد بر زبانم

هم با امرا نظیر گشتم — هم بر شعرا امیر گشتم

هر سو که دمم به نکته رانی — زانو زندم صف معانی

تا عشق نشست در ضمیرم — اکنون که طراز نُه سریرم

شمشیر زنان ملک معنی — ناوک فکنان رزم دعوی

چون بر سپهم نظر فکندند / در معرکه ام سپر فکندند

گلگم زسر بلند نامی / طغرا کشش نادر الکلامی

فخر الحکما خط جبینم / ختم الشعرا گل نگینم

بکشود کلید آسمانی / بر فکرت من در معانی

دیدم که ندید اوج عالی / مرغی چو سخن به تیز بالی

عالم بدو نکته پای بست است / وین پای سخن دراز دست است

من نیز پی سخن گرفتم / آئین نو و کهن گرفتم

دارم بطرازش نهانی / صد جلوه به جلوهٔ معانی

طرز دگران وداع کردم / طرحی زخود اختراع کردم

نه گنبد چرخ بر صدایم / شش مجلس کون بر نوایم

میزان دو کون را عیارم / نیرنگ سه روح را نگارم

نه بطن فلک درین نشیمن / زآبستن چون منی سترون

این نقش فسون هرزبان نیست / این زمزمه سحر هر بیان نیست

زین نکته که دلپذیر دارم / صد بتکده در ضمیر دارم

دارد قلمم به نکته سازی / چون مغبچگان شراره بازی

آنرا که سری زنکته دانی ست / داند که زریزش معانی ست

گر بد گهری کند دم طعن / معنی زندش طپانچهٔ لعن

این سردمان آتشین جوش / چون آتش من کنند خس پوش

جوئی چه کند بقعر دریا / شمعی چه زند دم از ثریا

تا این گل تازه نقش بستم / در دست خسان قلم شکستم

مشتی خس و چشم عیش کامان / خاشاک ره چمن خرامان

سرچشمهٔ صد رگ فسرده / سیراب ولی بخون مرده

اینست طلسم جان گدازان / نیرنگ و فسون عشق بازان

انگیخته ام گل جنون را / در طرز فسانه بس فسون را

صد رنگ گل بهار رسته / وز چشمهٔ خامه روی شسته

معنیش بلفظ برده صد صبر / چون برق نهفته در تنک ابر

نادان که کند فسانه خوانی / بازیچه شمارد این معانی

ایزد چو نهفت در دلم راز / کی این گره از خسان شود باز

کس را قدم سلوک من نیست / این کار دلست کار تن نیست

روبه منشان سخن چه دارند / پیشانی شیر را چه خارند

من سیر نظر ز خوان قدسم / نعمت خور دودمان قدسم

این سگ منشان کو بکو را / مردار خوران بی گلو را

با کرکس روزگار ماندم / در مزبله جیفه خوار ماندم

با عیسی جان صبوح کردم / دریوزهٔ عمر نوح کردم

چون از نفس من این سخن زاد — خضر آمد و عمر خود بمن داد

گردون بر خم فراز کردند — عمری سخنم دراز کردند

گر نقد دو کون بر شمارم — گردیست بشیشه از غبارم

این خامه که کرد نامه ام طی — در ناخن کج رقم زند پی

مضمون صحیفه ام ابد بین — در عشق نهفته صد خرد بین

هر کس که ازین شکوه لال است — نامحرم خلوت خیال است

آنگو به سخن فتاد کارش — انصاف دهاد روزگارش

رسمی ست ز عقل قاصران را — صد طنز زدن معاصران را

آنانکه بنظم خاک خفتند — دانی ز زمانیان چه گفتند

ریزند خاک اگر برین نور — من دارم شان بدیده معذور

وآن نیز رسد که من نباشم — دستان زن این چمن نباشم

آنانکه بگل زدند خارم — افسوس دمند بر بهارم

این ریخته درد جرعه بر صاف — برچین گلی از بهار انصاف

والا گهرم بقیمتم دار — ارزش نگر و غنیمتم دار

صبحی که درین چمن سرائیم — صد باغ بریز بر نوائیم

ای دولت تازه روزگارا — کانگیخته شد چنین بهاری

در مجلس شاه می نشستم — گلدسته صد چمن ببستم

می بود درین دقیقه ریزی — دریای دلم بموج خیزی

او شب همه شب چو عقل بیدار — من روی برو چو مغز هشیار

می بست نقش نقش نگاری — میریخت ز آفرین نثاری

دلها بنظاره بند می شد — جانها بفسون سپند می شد

صد چشمه صبوح می کشود دم — صبح سفیده می نمود دم

هر نکته ز ساغر معانی — آراسته بزم دوستکانی

من خاک ره گهر شناسان — کامروز برغم ناسپاسان

این گنج گهر چو برکشادند — انصاف گزین نظر کشادند

دریافته قدر گوهران را — دیدند نظیر اختران را

چون بحر شدند گوهر آباد — غواص به آفرین شان شاد

رشکی ست هزار عشق فن را — کز سحر سرشته ام سخن را

این خامه تراوشش عجب داد — کز نخله خشک من رطب داد

این دم که ز عشق یادگاریست — از جوش درونه ام بخاریست

هم داروی بیهوشی مستان — هم هوش ده خرد پرستان

یاقوت بمغز جان پاکان — الماس بچشم خوابناکان

بر تارک آرزو کل سور — پیشانی عشق را خط نور

روشنگر دیده دل من — هنگامه فروز محفل من

بس گرد شرر ز سینه رفتم ‌ ‌ ‌ کین لعل بنوک آه سفتم

چون خامه بخون دل نشستم ‌ ‌ ‌ بر آب دو دیده نقش بستم

یک شمه بصد جگر خریدم ‌ ‌ ‌ کاین گلبن عشق بر کشیدم

الماس بدشنه تاب دادم ‌ ‌ ‌ یاقوت بشعله آب دادم

از خامه هزار دام بستم ‌ ‌ ‌ بر کبک ره خرام بستم

چون رشته به پیچ و تاب بودم ‌ ‌ ‌ کز رشته چنین گره گشودم

نشتر برگ قلم شکستم ‌ ‌ ‌ کاین نقش بهفت پرده بستم

از سحر ضمیر بس شگفتم ‌ ‌ ‌ کاین شعله به پرنیان نهفتم

فیاضی ازین طلسم سازی ‌ ‌ ‌ تا چند کنی نفس درازی

آن به که فسانه در نوردی ‌ ‌ ‌ زان بیش که خود فسانه گردی

ای سوخته ضبط این نفس کن ‌ ‌ ‌ بس کن ز حدیث عشق بس کن

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

خاتمة الطبع

الحمد لله که این کتاب نل دمن از تصنیفات مولانا فیضی فیاضی
در مطبع اشیاتک لیتهوگرافک کمپنی بحسن اهتمام مالکان مطبع
مذکور باختتام پیوست وتصحیح آن صرف بمقابلهٔ سه نسخهٔ مکتوبی
زمان حال نموده شد وپیشگاه ارباب فضل ولیاقت حال اینچنین به
نسخ مکتوبی معلوم در هر شعریکه اختلاف در هر سه دید احسن را
بگزید و در شعریکه اتفاق در هر سه یافت ازان رو تنافت غرض
یکنوع صحت از نسبت کتب مکتوبی درین حاصل ست
احقر العباد تمیز الدین ارزانی از طرف خود دخل وتصرف
نه نمود. درین کتاب هر انچیکه از نقاط وغیره سهو واقع شود
ازان بصاحبان فضل ولیاقت بقول اینکه عاقلان در پی
نقطه نروند امیدوار عفوست